عجب صنائع و مکائد و فضائل زمان

منطق الطیر

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را
آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد
خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت
خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد
وان دگر را دائماً آرام داد

آسمان چون خیمهٔ برپای کرد
بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید
وز دو حرف آورد نه طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت
تا فلک را شب بازی مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد
مرغ جان را خاک بر دنبال کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش
کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد
سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر
تا بسرهنگی او افراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد
گاه پل بر روی دریا بسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت
در سر او پشه صد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد
صدر عالم را درو آرام داد

بست موری را کمر چون هیچ نی
کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد
طاوسین بی زحمت کلاهش بداد

سوزنی چون دید با عیسی بهم
پنجه بر رویش فگندش لاجرم
تیغ که از لاله خون آلود کرد
گلشن نیلوفری از دود کرد

پاره پاره خاک را در خون گرفت
تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه
کرده پیشانی خود بر خاک راه

هست آن سیما ایشان از سجود
کی بود بی سجده سیما را وجود
روز را از بسطش سفید آموخته
شب ز قبضش در سیاهی سوخته

مرغ گردون در رهش پر میزند ... بر درش چون حلقه سر بر میزند
چرخ را دور شبانروزی دهد ... شب برد روز آورد روزی دهد

چون دمی در گل دمد آدم کند ... از کفی دود او همه عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه ... گه کند از گربه‌ای نیکیت راه

چون سگی را مرد آن قربت کند ... شیر بردی را بسگ نسبت کند
گه عصائی را سلیمانی دهد ... گاه موری را سخن دانی دهد

از عصائی آورد ثعبان پدید ... وز تنوری آورد طوفان پدید
در زمستان سیم آرد در نثار ... زر فشاند در خزان از شاخسار

چون فلک را کوه سرکش کند ... در پلاسش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدیدار آورد ... گاو زر در ناله زار آورد

گر کسی پیکان بخون پنهان کند ... او ز غنچه خون در پیکان کند
یاسمین را چار ترکی بر نهد ... لاله را از خون کله بر سر نهد

گه نهد بر فرق نرگس تاج زر ... گه نهد بر تابش از شبنم گهر
عقل کار افتاده و جان داده رو ... آسمان گردان زمین افتاده رو

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه ... جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک ... دو گواه هستیش بس بود بیک

باد و خاک و آتش و خون آورد ... سر خویش از جمله بیرون آورد
ساکنان را گل کرد در جمل با بداد ... بعد از آن جان را در و آرام داد

جان چو در تن رفت و دل زنده شد ... عقل را دادش تا بیننده شد
عقل را چون دید بینائی گرفت ... علم دادش تا شناسائی گرفت

چون شناسا شد بعجز اقرار کرد ... غرق حیرت گشت تن در کار کرد
خواه دشمن گیر خواه اینجای دوست ... جمله را گردون بزیر بار اوست

حکمت او بی نهد بار بهمه ... وین عجب او دیگر بار بهم
کوه را میخ زمین کرد از نخست ... پس زمین را روی از دریا بشست

چون زمین بر پشت گاو استاد راست ... گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس ... هیچ هیچ است این همه هیچ است و بس

فکر کن در صنعت آن پادشاه ... کین همه بر هیچ بیدار کرد گاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی ... اینهمه پس هیچ باشد بیشکی

عرش بر آب است و عالم بر هوا ... بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست ... اوست بس این جمله اسمی بیش نیست

در نگر کین عالم و آن عالم اوست ... نیست غیر او و گر هست آن هم اوست
ای دریغا هیچکس را نیست تاب ... دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب

گر ببینی آن خرد را گم کنی ... جمله را بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ای عجب این است تاب ... عاذری آرند و میگویند هست

ای ز پیدائی خود بس ناپدید ... جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان ... ای نهان اندر نهان ای جان جان

هم ز جمله بیش و هم پیش از همه ... جمله از خود دیده و خویش از همه
با همه تو پیش و بیش از همه ... سوی تو چون راه یابد هیچکس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست ... در صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی ... آشکارا بر دل و جان هم توئی

جمله جانها ز کنهت بی نشان ... انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از نور و جود جبیر برد ... لیک هر ذره بکنهت کی برد

چون تو بی جاوید و هستی تمام / هستها کلی فرو بستی تمام
ای درون جان و بیرون جان تو / هرچه گویم آن نه و آنی تو

ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو / عقل و جان سرگشته گم در راه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نمی بینم نشان

هرکسی از تو نشانی داد باز / خود نشان نیست از تو ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذره گرد

نی زمین هم دید هرگز گرد تو / گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو شد زرد پوش / هر شبی بر خاک می مالد دو گوش

ماه نیز از مهر تو بگداخته / هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورست سر انداز آمده / در لب تر خشک لب باز آمده

کوه را صد عقبه در ره مانده / پای در گل بار گران مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده / پای تا سر آتش چنین سرکش شده

باد از تو بی سر و پا آمده / باد بر کف خاک پیما آمده
آب را نامانده آبی بر جگر / وابش از شوق تو بگذشته ز سر

خاک در کوی تو بر در مانده / خاکساری خاک بر سر مانده
چند گویم چون بیانی نیست صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت

گر تو ای دل طالبی در راه رو / می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان راه بین بدرگاه آمده / جمله بی تاب همراه آمده

هست در هر ذره درگاهی دگر / پس بهر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا که این ره رو بود / از که این ره باهزاران درگه بود

آن زمان کو راعیان جز بی نشانست / وان زمان کو را عیان جز بی نشانست
در همه جوی چو هیچ نیست او / آن زمان از پرده بیرون نیست او

تو ندیدی هیچ کم چیزی مجو / هرچه گوئی نیست آن چیزی بگو
آنچه گوئی وانچه دانی آن توئی / خویش را بشناس صد چندان توئی

تو بدو بشناس او را نی بخود / راه ازو خیزد از او نی از خرد
واصفان را وصف او در خورد نیست / لائق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از آن همشیره شد با معرفت / کونه در شرح آید و نی در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست / زو خبر دادن محالی بیش نیست

گر نهایت نیک و بد گفته اند / هرچه از آن گفته اند از خود گفته اند
برتر از علمست و بیرون از عیانست / زانکه در قدوسی خود بی نشانست

زو نشان جز بی نشانی عشق نیست / چاره جز جان فشانی حس نیست
هیچکس را در خودی بی خودی / زو نصیبی نیست جز الا الذی

ذره ذره در دو گیتی فهم نیست / هرچه گوئی آن نه آن و هم نیست
نیست او آن کس که آنجا که اوست / کی رسد جان کسی آنجا که اوست

صد هزاران طیلسان از جان برتر / هرچه خواهم گفت او زان بهتر
عقل در سودای او حیران بماند / جان ز عجز انگشت در دندان بماند

نیست جان در کار او سرگشته / دل جگر خواری بخون آغشته
هان مکن چندین قیاس بی حقیقت ناشناس / زانکه ناید کار هیچون در قیاس

در جلالش عقل و جان فرتوت شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
خود نبرد از انبیا و از رسل / هیچکس یک ذره بی از کل کل

جمله ما چیز روی در خاک آمدند / در جناب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت / او شناخت او را که او خود را شناخت

چون جدا دور هر دو عالم نیست کس
تا که سازد نیست سودا و هوس
هست دریایی ز گوهر موج زن
تو ندانی این سخن شش پنج زن

هر که او آن گوهر دریا نیافت
لا شد و زلا می خود الا نیافت
هر چه آن هم صورت آن کی بود
باشد آن گفتن آسان کی بود

آن مگو چون در اشارت نایدت
وهم حضرت چون در عبارت نایدت
آن اشارت می پذیرد نی نشان
نی کسی زو علم دارد نی نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس
تو ز تو گم شو وصال اینست و بس
تو در او گم شو حلولی این بود
هر چه آن نبود فضولی این بود

در یکی رو و ز دوئی یکسو بباش
یکدل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه زاده بی معرفت
باید از در معرفت شو هم صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود
جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم فطرتش
در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش
سایه‌اند ایشان همه تو مسجود باش
آن یکی کز سجده او سر بتافت
مسخ و ملعون گشت این سر در نیافت

چون کشید سر گشت گفت ای بی نیاز
شاه باشم مکر کار من لباز
حق تعالی گفت ای ملعون راه
هم خلیفت آدم و هم پادشاه

باش چشم آر دی او امروز تو
بعد از این فردا سپند سوز تو
خیر کل شد چون همه شد جان جسم
کس نسازد زین عجایب تر طلسم

جان بلند و داشت تن پستی ز خاک
مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد
آدمی اعجوبه اسرار شد

لیک کس واقف نشد زاسرار او
نیست کار هر گدائی کار او
نی بدانستیم و نه بشناختیم
نی زبانی نیز دل پرداختیم

چند گوئی جز خموشی راه نیست
زانکه هرگز زهره یک آه نیست
گفته‌اند از روی این دریا بسی
لیک آگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعر است گیتی چون طلسم
بشکند آخر طلسم این جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد از آن تا طلسم دیگر است
غیب را جان تو جسم دیگر است
هم چنین می رو به پایانش مپرس
ور چنین در رو بپایانش مرس

در میان این بحر بی پایان بسی
غرقه گشتند و خبر نیست از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است
عالمی ذره است و ذره عالم است

گوهر است این بحر را عالم بدان
ذره یک گوهر است این هم بدان
گر نماند عالم و یک ذره هم
گم شود در گوهر این بحر کم

کس چه داند تا در این بحر عمیق
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم
تا کمال ذره بشناختیم

لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس
گر همه یک حرف شد پرسی بس
عقل تو چون سر سودائی بجفت
سر و لب باید بسر پنهان چو جفت

کس ندانسته یک ذره تمام
چند گوئی چند پرسی والسلام
چیست گردون سرنگون پایدار
بیقراری دائما بر یک قرار

ذره او یا و گم کرده
پرده در پرده در پرده
چرخ چیز سرگشته ولی گرد چیست
او چه داند تا در او ان پرده چیست

او که چندین سال بر سر گشته است
بی سر و بن گرد این گشته است
همی پندار تا در درون ان پرده راز
کی شود سر چون [illegible]

کار عالم حیرت است و حسرت است / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هست کاری پشت و سوی سر نه پای / روی در دیوار پشت دست خای

پیشوایانی که ره بین آمدند / گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند / بهره جان عجز و حیرت ساختند

در نگر اول که با آدم چه رفت / عمرها با وی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را پایان کار / تا چه برد از کافران سالی هزار

باز ابراهیم را بین دل شده / منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار / کیش او قربان شده در کوی یار

چشم کرده در سر و کار پسر / باز در یعقوب سرگردان نگر
باز یونس را نگر گم کشته راه / آمده از مه بماهی چند گاه

باز موسی را نگر زاغاز عهد / دایه فرعون و شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر / موم کرده آهن از تف جگر

باز بنگر کز سلیمان خدیو / ملک بی سر باز چون بگرفت دیو
باز زکریا بین که دل پر جوش شد / اره بر سر بود و نزد خاموش شد

باز یحیی را نگر در پیش جمع / زار سر ببریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر پای دار / چون گریخت او از جهودان چند بار

باز بنگر تا سر پیغمبران / جز جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود / بلکه کمتر چیز ترک جان بود

چند گویم چون نگفتن نماند / گر گلی از شاخ می رفتم نماند
گشته حیرت شدم یکبارگی / من ندارم چاره جز بیچارگی

ای خرد در راه تو طفل به شیر / گم شده در جست و جویت عقل پیر
در چنان ذاتی من ابله کی رسم / گر رسم من در منزه کی رسم

نی تو در علم آیی و نی در بیان / بی زبان چه سود از سود و زیانت
نی ز موسی هرگزت سودی رسد / نی ز فرعونت زیان بودی پدید

ای خدایی بی نهایت جز تو نیست / چون تویی بی حد و غایت جز تو نیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی / چون نباید کجا ماند یکی

ای جهانی خلق حیران مانده / تو نیز پرده پنهان مانده
پرده بر گیر آخر و جانم مسوز / پیش از این در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر حیرت ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده‌ام / ور درون پرده بیرون مانده‌ام

بنده را زین بحر ناپیدا برآر / تو در افگندی مرا هم تو برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من / گر نگیری دست من آوای من

جانم آلوده است از بیهودگی / من ندارم طاقت آلودگی
پاک زین آلودگی پاکم بکن / یا نه در خونم کش و پاکم بکن

خلق می ترسند از تو من ز خود / کز تو نیکی دیده‌ام وز خویش بد
مرده‌ام مپسند هم بر روی خاک / باز گردان جانم ای جان بخش پاک

مومن و کافر بخون آغشته اند / با همه سرگشته یا برگشته اند
چون چنین با یکدگر همسایه‌ام / تو چو خورشیدی و من همسایه‌ام

گفته‌ای من با شما ام روز و شب / این زمان فارغ مشینید از طلب
چه بود معطی بی سر مایگان / گر نگه داری حق همسایگان

با دلی پر درد و جانی پر دریغ / زان نشیبا فت شناسی بارم ز تیغ
گر ز درد خویش بر گویم ترا / گم نباشم تا یکی جویم ترا

رستهم شو زانکه گمره آمدم / دولتم ده گرچه گمره آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بیقرار / تو که درگیری و یکی از صد هزار

خورد عیاری بر آن آشفته باز / با وثاقش برد و دست بسته باز

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

شد که تا تیغ آرد و زند بر گردنش / پارهٔ نان داد آن عیار زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن آشفته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس / گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان بشکست با / سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نانخواره مارا جان دریغ / من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده ام / نان تو بر خوان تو بس خورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی / حق گزاری میکند آنکس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا اله العالمین درمانده ام / غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چنین دارم چون مگس
ای گناه آمرز عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوختن
خویش را آتش زدم پیش تو آیم بجوش / ناجوانمردی بسی کردم بجوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه راحت داده باز
پادشاها در ترحم کن نگر / گر ز من دیدی دغا آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گر می بگرید آشکار / جان نهان می گرید از عشق تو زار
خالقا گر نیک گر بد کرده ام / هر چه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا / محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویشتن و حیران توام / گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم مردم بی تو من در من نگر / کل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پر خون آر / وز میان انجمن بیرون آر
گر تو خوانی ناکسم خوشم دمی / هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا / این بسم گر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام / هندوی خاک سگ کوی توام
هندوی جان نشان دارم ز تو / داغ بر چه حبشیان دارم ز تو
گر نیم هندوت چون مقبل شوم / تا شدم هندوت زنگی دل شوم
هندوی با داغ را مفروش تو / حلقه کن بنده در گوش تو
ای ز فضلت ناشده نومید کس / حلقه داغ توام جاوید بس
هر که را خوش نیست دل در درد تو / خوش مبادش زانکه غیبت او تو
ذره دردم ده ای درمان من / زانکه بی درد تو میرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذره دردت دل عطار را
بایدت آگاهی ز بایست من / حاضری بر ماتم شبهای من
مانم از حد نشت سوری قدست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردی نیست پیشانم تو باش / کس ندارم هم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده / نیستی نفس ظلمانیم ده

ذره‌ام گم شده در سایهٔ — نیست از هستی مرا سرمایهٔ
سایه‌ام زان حضرت چون آفتاب — بوک گاهی هم رسد زان شعشعه تابی

تا مگر چون ذره گشته من — در هم هستی ز هم ور شسته من
پس برون آیم ازین تن که هست — پیش گیرم عالم روشن که هست

تا نیابد هیچ کس این جان که بود — داشتم آخر کسی آن سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس — همره جانم تو باش آخر نفس

چون زمین خالی بیابی جای من — گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارد که همراهی کنی — پیشوائی گر دگر خواهی کنی

در نعت سرور کائنات افضل موجودات

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او — جان رها کن آفرینش خاک او

خواجهٔ کونین و سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات — سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات

هر دو عالم بستهٔ فتراک او — عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوائی اینجهان آن جهان — مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا — رهنمای اصفیا و اولیا
مهدی اسلام و هادی سبل — مفتی غیب و امام جزو و کل

خواجه‌ای کز هرچه گویم بیش بود — در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت — انما انا رحمة مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت — عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود — خلق عالم از طفیلش در وجود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور — آفرید از نور او صد بحر نور
اصل معلومات و موجودات بود — نور او مقصود مخلوقات بود

بهر خویش آن پاک جان را آفرید — بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست — پاک دامن‌تر ازو موجود نیست

آنچه اول شد پدید از جیب غیب — بود نور پاک او بی هیچ ریب
یک علم از نور پاکش عالم است — یک علم ذریت است و آدم است

چون شد آن نور معظم آشکار — در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود — عمرها اندر رکوع استاده بود

سالها هم بود مشغول قیام — در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز نور آن دریای راز — فرض شد بر جمله امت نماز

حق بدید آن نور را چون مهر و ماه — در برابر بی جهت نادیدگاه
پس به دریای حقیقت ناگهی — برگشاد آن نور را ظاهر رهی

چون پدید آمد ز نور بحر راز — جوش در وی اوفتاد از عجز و نیاز
در طلب خود گشت او هفت بار — هفت پرگار فلک شد آشکار

هر نظر کز حق بسوی او رسید — کوکبی گشت و طلب در وی پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت — عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس ذات او شدند — پس ملک از صفاتش شد پدید
گشت ز انفاس آن انوار آشکار — وز دل پاکش همه اسرار آشکار

سیر روح از عالم قدس است سبب — پس نفخت فیه من روحی نفیس
چون شد از انفاس آن انوار جمع — زان همه انوار شد بسیار شمع

چون طفیل نور او آمد مدام　　سوی کل مبعوث از آن شد بر دوام
گشت او مبعوث تا روز شمار　　از برای کل خلق روزگار
چون به دعوت کرد شیطان را طلب　　گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم به اذن کردگار　　جانیان را لیلة الجن آشکار
داعی یکتای عالم بود هم　　سرنگون گشتند بتهاش لاجرم
داعی ذرات بود آن پاک ذات　　در کفش تسبیح زان کردی حصات
ز انبیا این عز و این رتبت که یافت　　دعوت کل امم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود　　ذات او چون علتی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان　　دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند　　خوشه چین همت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل　　امتی او گوید و بس بی قبل
حق برای شمع آن جان هدی　　می فرستد امت او را فدی
گرچه او هرگز به چیزی ننگریست　　بهر حشرش هم نبی باید گریست
بهر عالم اوست در هر رسته　　مرهم آمیز دل هر خسته
آنچه آن خاصیت او بود و بس　　آن که او را آن نبیند هیچکس
خویش را کل دید و کل را خویش دید　　همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو　　معجز و اخلاق و فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام　　نعمت خود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عذاب　　نافرستاده بعهد او عقاب
هر نبی را در پناه حشمتش　　زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان　　ستر کل او نهاده در میان
بود از علو و شرف ذو القبلتین　　ظل بی ظلی او در خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته　　هم ز کُلِ کُل بی حسابی یافته
امهات المؤمنین ازواج او　　احترام مرسلین معراج او
انبیا پس رو شده او پیشوا　　عالمان امتش چون اصفیا
حق تعالی از کلام احترام　　برده در تورات و در انجیل نام
سنگ از وی قدر و رفعت یافته　　پس کمین امت خلعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش　　نسخ و منسوخ آمده در امتش
بعثت او شد سرنگونی بتان　　امت او بهترین امتان
کرده چاه خشک را در خشکسال　　قطرهٔ او در دهانش در زلال
ماه از انگشت او بشکافته　　مهر در فرمانش از پس تافته
در میان دو کتف خورشیدوار　　داشته مهر نبوت آشکار
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت　　مسجدی یافت و طهوری نیز یافت
سر یک یک ذره چون بودش عیان　　امی آمد کو ز دفتر بر مخوان
چون زبان حق زبان اوست بس　　بهترین عهدی زبان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر　　جز زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که می گشت حال　　شوق کرد از حضرت عزت سؤال
چون دل او بود دریای شگرف　　جوش لب زد زنده دریای ژرف
در شدن گفتا ارحنا یا بلال　　تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او　　کلمینی یا حمیرا گفته او
زانکه عهد آمد چون باندیشه خرد　　می ندانم تا چه بود یک جان زحد
عقل را در خلوت او راه نیست　　علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جستن ساز د با خلیل / گر بسوزد در نگنجد جبرئیل
رفت موسی بارها آن جناب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب
باز در معراج شمع ذو الجلال / می‌شنود آواز نعلین بلال
این عنایت بین که بهر جاه او / گر دهد حق بار چاکر درگاه او
موسی عمران چو آن رتبت بدید / چاکر او را چنان قربت بدید
گرچه موسی خواست آن حاجت مدام / لیک عیسی یافت آن عالی مقام
باز بین اندر چهارم آسمان / روی بر خاکش نهد جان بیان
گر کسی گوید کسی می‌بایدی / کو چو رفتی زان جهان باز آمدی
باز نامد کس پدید و نهان / در دو عالم جز محمد در جهان
او چو سلطان و طفیل او همه / اوست دائم شاه و خیل او همه
چون جهان از بوی او مشکین شد / بحر را از تشنگی لب خشک شد
چون بجنبید چشمهٔ آن دریای نور / ناله خارا می‌شد دور دور
وصف او در گفت چون آید مرا / چون عرق از شرم خون آید مرا
وصف او کی لایق این ناکس است / واصف او خالق عالم بس است
انبیا در وصف تو حیران شدند / سر شناسان نیز سرگردان شدند
هر دو گیتی گرد خاک پای تست / در گلیمی خفته چه جای تست
محو شد شرع همه در شرع تو / اصل جمله کم بود در فرع تو
هر که بود از انبیا وز رسل / جمله با دین تو آیند از سبل
هم پس و هم پیش از عالم توئی / سابق و آخر بیکجا هم توئی
خواجگی هر دو عالم تا ابد / کرده واقف احمد مرسل احد
بی کسان را کس توئی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس

چون نبود سیمرغ جانش آشنا / موسی از دهشت شود همچو گیا
چون خبر دکی شد از نعلین دور / گشت در وادی المقدس غرق نور
موسی عمران اگرچه بود شاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه
چاکرش را کرد مرد کوی خویش / داد با نعلین راهش سوی خویش
گفت یا رب ز امت او کن مرا / در طفیل همت او کن مرا
لاجرم چون ترک این خلوت کنید / خلق را بر دین او دعوت کنید
هندوی او شد مسیح نامدار / زان عیسیش نام کردش کردگار
بر گشادی مشکل ما یک بیک / تا نماندی بر دل ما هیچ شک
آنچه ز آنجا او به بینائی رسید / کی کسی آنجا بدانائی رسید
چون لعمرک تاج آمد بر سرش / کوه حالی در کمر شد پادرش
کیست گو تشنهٔ دیدار اوست / تا بجوید سنگ غرق کار اوست
آسمان بی‌ستون پر نور شد / وان ستون از فرقتش رنجور شد
او فصیح عالم و من لال او / کی توانم داد شرح حال او
این جهان بازیچهٔ خاک او / صد جهان جان خاک جان پاک او
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب / گریهٔ تو کار فرمای سحاب
سر برآور از گلیمت ای کریم / پس فروکن پای بر قدر گلیم
تا بود شرع تو و احکام تست / همچنین نام الهی نام تست
چون نیامد پیش پیشا از تو یکی / از پس تو باید آمد بی‌شکی
نی کسی در گرد تو هرگز رسد / نی کسی را نیز چندین عز رسد
یا رسول الله بس در مانده‌ام / باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
یک نظر سوی من غمخواره کن / چاره کار من بیچاره کن

گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه / توبه کردم عذر من از حضرت بخواه
گر ز لا تا من بود ترسی ترا / هست از لا تا سوی درسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم / تا شفاعت خواه باشی یک دمم
از در تو گر شفاعت در رسد / معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو / پر زنان آییم پیش شمع تو
هر که شمع توبه بیند آشکار / جان بطبع دل به پروانه وار
دیدهٔ جان را لقای تو بس است / هر دو عالم را رضای تو بس است
واردی در دل من مهر تست / نور جانم آفتاب مهر تست
بر درت جان بی‌ریا آرم نگر / گوهر تیغ زبان من نگر
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام / در رهت از قعر جان افشانده‌ام
زان شدم از بحر جان گوهر فشان / کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو / بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آنست ای عالی گهر / گر بسر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم / بی نشان جاودانی داریم
زین همه پندار و ترک ترهات / پاک گردانی مرا ای پاک ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه / حق هم نامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین بیم سیاه / دست من گیری و باز آری براه
مادری را طفل در آب اوفتاد / جان مادر در میان تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا / آب میبردش تا بنای آسیا
آب از بس رفت و آن طفل عزیز / بر سر آن آب از بس تیز تیز
خواست تا در پای مادر آن پلید / شد بسوی در زوال حالی سر کشید
مادرش در جست و او را سر گرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران / هست آن غرقاب تا وی گران
چون در آن گرداب حیرت اوفتیم / پیش تا و آب حسرت اوفتیم
مانده سرگردان چو آن طفلم در آب / دست و پایی میزنم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما / بر کش از لطف و کرم در آب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم / بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده / از صفات و اصفیان پاک آمده
دست کس نرسید در فتراک تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاک تو شدند
اولش بوبکر و آخر مرتضی / چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق صدر و وزیر / وان دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا / وان یکی شاه اولو العلم و صفا

مدح خلیفه اول ابوبکر صدیق در جمله شان باول صدیق

خواجهٔ اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
هر چه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید / لب ببست از تنگی خوش دم نزد
سر فرو بردی همه شب تا بروز / نیم شب سوی براه و ری رسید

سوی او تا چین خجسته مشکبار
سنگ کردی خون آهوی تتار

زان سبب گفت آفتاب شرع و دین
علم باید جست از اینجا تا بچین

سنگ را زان بود بحکمت در دهانش
تا بسنگ و سنگ مو کردی زبانش

نی که سنگش بر زبان نگرفت راه
تا نگوید هیچ نامی جز اله

سنگ باید تا بدید آرد وقار
مردم بی سنگ کی آید بکار

چون عمر سوی بدید از قدر راه
گفت کاشکی سوی بی بر بدی راه

چون تو کردی ثنای اثنینش قبول
ثانی اثنین او بود بعد رسول

در صفت خلیفه ثانی عمرؓ عدل را بانی سر سبد

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین
ظل حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کرده عدل و انصاف او بحق
در فراست برده بر خویش سبق

آنکه حق طه برو خواند از نخست
نامطهر شد ز طاهای درست

آنکه دارد بر صراط اول گذر
هست او از قول پیغمبر عمرؓ

آنکه اول خاست دار اسلام
او بدیت آرد زهی عالی مقام

چون نجستش حق بهلد در دستش
آخرش با خود ببرد آنجا که نیست

کار دین از عدل او انجام یافت
نیل مصر از زلزله آرام یافت

شمع جنت بود و اندر هیچ جمع
هیچکس را سایه نبود ز شمع

شمع را چون سایه نبود ز نور
چون گریخت از سایه او دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بر زبان
از زر قلبی جدا گشتی عیان

گر ز نور عشق جان می سوختش
گه ز نطق حق زبان می سوختش

چون نبی می دید کو می سوخت زار
گفت شمع جنت است او آشکار

وصف خلیفه ثالث عثمان ذی النورین ز نور ضیا بحر شیرین

خواجه جنت که نور مطلق است
بل حیا و نور دو نور بر حق است

آنکه غرق بحر عرفان آمده است
صدر دین عثمان عفانؓ آمده است

رفعتیؓ کان رایت ایمان گرفت
از امیر المومنین عثمانؓ گرفت

رونقی کان عرصه کونین یافت
از دل پر نور ذی النورین یافت

یوسف ثانی بقول مصطفی
بحر تقوی و حیا کان وفا

کان ذو القربی بجان پرداخته
جان خود در کار ایشان باخته

سر بریدندش که تا بنشسته بود
از چه پیوسته رحم پیوسته بود

هم هدایت در جهان هم هنر
منتشر در عهد او بیشتر

سید سادات گفتی بر فلک
شرم دارد دائم از عثمان ملک

هم پیمبر گفت و کشف حجاب
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب

چون نبود او تا کند دعوت قبول
بد بجای دست او دست رسول

حاضران گشتند با [illegible]
گرچه ذی النورین غایب بود

گفت او را مهتر دنیا و دین
هر چه بکند نیست تشویش بعد ازین

در توصیف [illegible] ابن عم النبی [illegible] علی

خواجه بر حق پیشوای راستین
کان علم و بحر حلم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنما
ابن عم مصطفی شیر خدا

مرتضای مجتبی جفت بتول
خواجه معصوم و داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده
صاحب اسرار سلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق اوست
مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی از غایتش پنهان نگریست — عقل را در پیش او خود کی شکست
هم ز اقضاکم علی جانی گشت — هم علی مخصوص فی ذات الصدور

از دم عیسی چو مرده زنده خاست — او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول — بت شکن بر پشتی دوش رسول

در ضمیرش بود مکنونات غیب — زان برآوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار — کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

گاه در جوشش آمدی از کار خویش — گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت — در درون می گشت محرم می نیافت

بیان منع تعصب از اصحاب خلفا و منع دل را آگاهی کردن

ای گرفتار تعصب آمده — دائما در بغض و در حب آمده

گر تو لاف از عقل و از لب میزنی — پس چرا دم در تعصب میزنی
در خلافت نیست میل ای بی خبر — میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی در آن دو مقتدا — هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو گر بردند حق از حق وران — منع واجب آمدی بر دیگران

منع ایشان چون نه پیدا آمدند — ترک واجب را روا دار آمدند
گر نمی آید کسی در منع یار — جمله را تکذیب کن یا اختیار

ور کنی تکذیب اصحاب رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول
گفته است پیغمبر یارم همچو روشن است — بهترین قرنها قرن منست

بهترین خلق یاران من اند — اقربا و دوستداران من اند
بهترین چون نزد تو باشد شریر — کی توان گفتن ترا صاحب نظر

کی روا دارد که اصحاب رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجای مصطفا — از صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله‌شان گر نیست راست — اختیار جمع قرآن پس خطاست
ظلم بر جمله اصحاب پیغمبر کنند — حق کنند و لایق و در خور کنند

گر کنی معزول یک تن را ز کار — می کنی تکذیب سی و سه هزار
آنکه کار او بجز حق یک دم نکرد — تا ابد او بند اشتر گم نکرد

او چو بنشیند در آویزد بکار — حق ز حق در کی برد این ظن ترا
میل در صدیق اگر جایز بدی — اقتلونی کی بجا هرگز بدی

ور عمر گر میل بودی ذره — کی پسر کشتی بزخم دره
دائما صدیق صدر راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود

مال و دختر کرد و جان بر سر نثار — ظلم نکند هیچ کس این شرم دار
پاک از تهمت روایت بود او — زانکه در مغز درایت بود او

وانکه بر منبر ادب دار نگاه — خواجه را بنشید او بر جایگاه
چون به بنشیند نهمه از پیش و پس — ناحق او را کی توان گفتن ز بس

باز فاروقی که عدلش بود کار — گاه می زد خشت گه می کند خار
با درمنه شهر را بر خاستی — می شدی در شهر و ره می جاستی

بود هر روزی درین حبس — هفت لقمه نان طعام او و بس
سر که بودی با نمک بر خوان او — نی ز بیت المال بود یک نان او

ریگ بود گر بخفتی بسترش — دره بالش بود در زیر سرش
سر گرفتی همچو سقا مشک آب — پیرزن را آب بردی وقت خواب

شب نخفتی دل ز خود برداشتی — جمله شب پاس لشکر داشتی
با حذیفه گفت ای صاحب نظر — هیچ می بینی نفاقی در عمر

گر کسی گوید عیب من و ریو من / میل نکنند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا بستد او / هفده من دلقی چرا بستد او
چون نه جامه داد دستش نه گلیم / بر مرقع دوخته پاره ادیم
آنکه زینسان شاهی خیلی کند / کی روا داری که او میلی کند
آنکه گاهی خشت گاهی گل کشد / اینهمه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت بر هوایی راندی / خویشتن بر سلطنت بنشاندی
شهرهای منکران هنگام او / شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر آن / نیست انصافت بیزار از قرآن
او بهر واز زبیر و تو از قهر او / چند میری گر بخوردی زهر او
هین مکن ای جاهل ناحق شناس / از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر / زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی / عهده صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود / عهده خلقی که در گردن بود

بیان گذاشتن خلافت عمر و فرستادن پیش اویس و نمایندن ادب را

چون عمر پیش اویس آمد بجوی / گفت آنکه هم خلافت را دو سو
این خلافت گر خریداری بود / می فروشم گر خریداری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر / گفت تو بگذار و فارغ درگذر
تو بیفگن هر که می خواهد ز راه / باز بر گیرد مشو تا پیشگاه
چون خلافت هست گفتند ای امیر / آن زمان بر خاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا / خلق را مگذار تو از بهر خدا
عهده اندر گردنت صدیق کرد / آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او / این زمان از تو بپیچد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر / کار ازین حجت بر او شد سخت تر
گفت چون بدبخت اخوان از قضا / ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست / مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنگه مرا / زانکه او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند گفتا از چه بهر / حیدر اینجا خواهد هم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار / گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همی ننهادمی بی او بهم / پیش حق در جنت المأوا قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت / مرتضی بی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود / با چه صدیقیش هرگز کین بود
دانکه را چندین غم دشمن بود / با صدیقش دشمنی چون ظن بود
با میان یار و جان را کرد کار / چون علی صدیق را یک دوستدار
چند گویی مرتضی مظلوم بود / از خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر / ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

بیان فرود آمدن رسول علیه السلام بچاهی و طلب آب و فرستادن علی مرتضی را

مصطفی جایی فرود آمد بره / گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مرد و باز آمد پر شتاب / گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش / مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود / لاجرم پر خون شد و آبش نبود
آنکه در میانش چنین شوری بود / در دلش کی کینه موری بود

در تعصب می‌نهند جان تو خوش　　مرتضی را جان چنین نبود خوش
مرتضی نامی مکن ای زهد قیاس　　زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

همچنان متفرق کار است او　　در خیالات تو بیزار است او
گر چه تو پر کینه بودی مرتضی　　جنگ جستی پیش خیل مصطفی

او ز تو مردانه تر آمد بسی　　پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر نه با حق بود صدیق ای عجب　　او چو بر حق بود حق کردی طلب

پیش صد خیل ام المؤمنین　　چون نه بر منبر او حق جست نیست
لا جرم چون دید چندان جنگ و شور　　دفع کرد آن قوم را حیدر به زور

آنکه با دختر تو اند جنگ کرد　　داند او سوی کید آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی　　عین و لام و یا بدانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بیقرار　　او نشسته تا کند صد جان نثار

از صحابه گر کسی گشته کسی　　حیدر کرار غم خوردی بسی

بیان بلال در دل بود شفقت پیغمبر علیه السلام

در حدیث آمد بلال [illegible]　　[illegible] ای علی
تا چرا من بر کسی گشته نیم　　آن تو بعنی نهادست ای علی

بر تن بارک صد چوب و دوال　　خون روان گشته ز زخم چوب بلال
خود بر آن پیا جا نگیر و زمی بلا　　همچنان می‌گفت احد می‌گفت احد

حسب النفس آنجا ماند در رهت　　آنکه او در دیده خاری عیب لات
گر شود در پای خاری ناگهت　　ز و نصرت در جهان قومی خطاست

چند خواهی بود حیران تو چنین　　از زبان بت پرستان رسته اند
چون چنان بودند ایشان تو چنین　　در زبان تو صحابه خسته اند

در فضولی می‌مکن عمر تباه　　گوی بیرون بر گر زبان داری نگاه

گر علی بود و گر صدیق بود　　جان سر یک غرقه تحقیق بود

بیان مردان راه حق که فنا شده در راه بقا مطلق

کرده جان خویش را حیدر نثار　　تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان　　از برای جان او در باخت جان

هر دو جانبازان راه او شدند　　جان‌فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار　　هر دو جان کرده بر جانان نثار

گر تو هستی این بگو یا مرد آن　　گو ترا با درد این یا درد آن
رو ترش ای همه این چنین اندیشه گیر　　همچو ایشان جانفشانی پیشه گیر

گو علی و عمر و بوبکر است بس　　وز خدا و عقل و جان نی بی خبر
بوده اند غرق نور حق شده　　از فضولی رسته مستغرق شده

زود ملی سید کاهی حب قبول　　تو چه گویی ز یاران رسول
گفت من از حق نی‌ام [illegible] بشر　　کی توانم داد از یاران خبر

گر نه در حق جان و دل گم کرده　　یک نفس پروا سر دم داده
بر زمین خونم روان شد از بصر　　من ز خون خویش بودم بی خبر

آنکه او را این چنین [illegible] بود　　کی دل کار زبان او مرد کی بود
من نبودم تا که بودم خود شناس　　دیگری را چون شناسم از قیاس

تو درین ره نی خدائی نی رسول　　دست کوته کن ازین [illegible]
از تو لا و تبرا پاک شو　　تو کف خاکی درین ره خاک شو

چون کنی خاکی سخن از خاک گو — جمله را پاکیزه دان و پاک گو

بیان و خواست رسول از ایزد کار امت از گناه به خود و جواب یافتن از حق تعالی

سید عالم بخواست از کردگار — گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاع هیچ کس — بر گناه امت من یک نفس
حق تعالی گفت ای صدر کبار — گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی — شرم داری در میان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا — سیر شد زو دل به یک بهتان ترا
تو شنیدی گفت آن اهل مجاز — پس چرا خود فرستادیش باز
چون نداشتی از گرامی تر کسی — بر گنه بستند از است بسی
تو نیاری تاب چندانی گناه — است خود را پاک کن با آلس
گر تو خواهی که رسی در جهان — از گناه امتت بشنو نشان
من چنان خواهم ای عالی گهر — گر گنه شان هم تو را نبود خبر
تو منه پا در میان رود کنار — کار امت ور دو شب باش گذار
کار است چون به کار مصطفا — کی شود این کار زان کار تو را
کار ای مکن حکم و زبان کوتاه کن — بی تعصب باش و گرم رو گشت
آنچه ایشان کرده اند آن شت بیا — در سلامت رو طریق خویش گیر
یا فهم و صدق نه مردانه وار — ورنه چون تار دو کن حال آن بیا
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش — یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزاج هم چنین بیند پرورو — یا پی بر دار و سر خود گیر رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری — مرد نفسی هر زمان کافر تری
نفس کافر را بکش مومن بباش — چون نگشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی تا به کی — از سر خویش این ره پی سکی
نیست در شرعت سخن تنها قبول — چه سخن گویی ز یاران رسول
نیست در شان فضولی ای الس — از تعصب راه حق پس تو نگاه
پاک گردان از تعصب جان من — گوش باش این قصه در دیوان من

انجام داستان و بیان نام کتاب و پند با خود

مرحبا ای هدهد هادی شده — در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سر حد سبا سیر تو خوش — چون کشیدی از منطق الطیر خوش
صاحب سر سلیمان آمدی — دیو را در بند و زندان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار — تا چو نور حق را آیی کار
خه خه ای موسیچه موسی صفت — خیز و موسیقار زن در معرفت
گر تو از بیان مرد موسیقی شناس — هم خلقت را ز موسیقی شناس
همچو موسی دیده آتش ز دور — لاجرم موسیچه در کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو — هم به میقات آی و مرد طور شو
پس کلام بی زبان بی حروف — فهم کن بی عقل و بشنو بی بگو
مرحبا ای طوطی طوبی نشین — حله در پوشیده و طوق آتشین
طوق دوزخ از پی دوزخیست — حله از بهر بهشتی و سعیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست — خوش تواند بر سر آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم — چون خلیل از سر آتش نه قدم
چو بپوشی ای از وحشت نمرود پا — حله پوش از اهل تحقیق باش
خه خه ای کبک خرامان در خرام — خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوهٔ این راه زن   حلقه بر سندان دار اندر زن
کوه خود هم برگداز از فاقه   تا برون آید ز کوهت ناقه

چون کلیم ناقه یابی جوان   جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه می‌ران گر صالح بایدت   خود باستقبال صالح آیدت

مرحبا ای باز تند تیز چشم   چند خواهی بود زین سان تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند   تا ابد آن نامه را مگشای بند

عقل را در باد کن با دل ببل   تا یکی بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار   در درون غار وحدت کن قرار

چون بغار اندر قرار آید ترا   صدر عالم یار غار آید ترا
خه خه ای دراج معراج الست   دیده بر فرق بلی تاج الست

چون الست عشق بشنودی بجان   از بلی نفس بیزاری ستان
چون بلی نفس گرداب بلاست   کی شود کار تو بی گرداب راست

نفس را همچون خر عیسی بسوز   پس چو عیسی جان شو و جان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز   تا خوشت روح الله آید پیش باز

مرحبا ای عندلیب باغ عشق   تا کنی خویش زرد در داغ عشق
خوش بنال از درد دل داودوار   تا کنند هر نفس صد جان نثار

حلق داودی بحلقی برگشا   خلق را از لحن خلقت رهنما
چند پیوندی زره بر نفس شوم   همچو داود آهن خود کن چو موم

گر شود آن آهنت چون موم نرم   تو شوی در عشق چون داود گرم
خه خه ای طاوس باغ هشت در   سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار در خونت فکند   از بهشت عدن بیرون افکند
سر گرفته سدرهٔ طوبی ز راه   کرده سنگ از سینهٔ طبیعت دل سیاه

تا نگردانی هلاک این مار را   کی شوی شایستهٔ این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت   آدمت با خاص گیرد در بهشت

مرحبا ای خوش تذرو دوربین   چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده   مبتلای حبس تهمت مانده

خویش را زین چاه ظلمانی برآر   سر ز اوج عرش روحانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه   تا شوی در مصر عزت پادشاه

گر چنین ملکی مسلم آیدت   یوسف صدیق همدم آیدت
خه خه ای قمری دمساز آمده   شاد رفته تنگدل باز آمده

تنگدل زانی که در خون مانده   در مضیق حبس ذوالنون مانده
ای شده سرگشتهٔ ماهی نفس   چند خواهی دید بدخواهی نفس

سر بکن آن ماهی بدخواه را   تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص   مونس یونس شوی در بزم خاص

مرحبا ای فاخته بگشای لحن   تا گهر ریز و فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت   زشت باشد بی‌وفایی تا گردنت

از وجودت تا بود موئی بجای   بی‌وفایی مخواهم از سر تا بپای
گر در آیی وی برون آیی ز خود   سوی معنی راه یابی از خرد

چون خرد سوی معنی آورد   خضر آب زندگانیت آورد
خه خه ای بازی بپرواز آمده   رفته سرکش سرنگون باز آمده

نکشش چون پیش سرنگون مانده   تن به چون غرق خونی مانده
بستهٔ مردار دنیا آمده   [illegible]

هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر / کار بس نیکو بگیر و در نگر
چون بگردد دارد گیتی رای تو / دست تو و افسر بیاید جای تو
مرحبا ای مرغ زرین خویش را / گرم شو در کار چون آتش در آ
هر چه پیش آید از آن گرمی بسوز / از فریش چشم جان کلی بدوز
چه بسوزی هر چه پیش آید ترا / منزل حق هر نفس پیش آید ترا
چون فنا شد وقت اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرد تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

بیان [illegible] جمع شدن مرغان [illegible] از برای پادشاه [illegible] بیان

مجمعی کردند مرغان جهان / هرچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / پیش ازین بی‌شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند / سر بسر جویای شاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بی‌قرار
حله‌ای بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز وهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم / هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت / دور نبود گر بسی اسرار یافت
می‌گذارم در غم خود روزگار / نیستم با هیچ کس با هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان جهان / خلق آزادند از من بیگمان
چون شوم مشغول درد پادشاه / هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز پیش خویشتن / رازها دانم بسی بیش از سخن
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب / نه بجست و نه کرد او را طلب
من چو غایب گشتمی از وی یک زمان / کرده هر سو طلبکاری و ان
زانکه می‌نگشاید از من یک نفس / هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامه او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش بر سر گر افسر بود
هر که او در حضرتش آمد بخیر / کی رسد در گرد او هیچ طیر
سالها در بحر و بر می‌گشته‌ام / پای اندر ره بسی بنشسته‌ام
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام / عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام / عرصه عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام / چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش / تا کی از تشویر خودبینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور

در حریم عزت است آرام او — نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر — هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای — کو تواند یافت از وی بهره‌ای
دائماً او پادشاه مطلق است — در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست — کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نی بدو ره نی شکیبایی ازو — صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست — عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند — در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید — هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال — هست اگر هم نیست بیش از یک خیال
بر خیالی کی توان آن ره سپرد — تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود — های هوی و سوی هاهای آنجا بود
بس که خشکی بس که دریا بر رهست — تا نپنداری که راهی کوتهست
شیر مردی باید این ره را شگرف — زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران می‌رویم — در رهش گریان و خندان می‌رویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود — ور نه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردی باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار — تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بی جانان نیرزد هیچ چیز — همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار — بس که جانان جان کند بر تو نثار

بیان نشان راه و مقام سیمرغ و ادای [illegible] همه مرغان [illegible]

ابتدای کار سیمرغ ای عجب — جلوه‌گر بگذشت بر چین نیم‌شب
در میان چین فتاد از وی پری — لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت — هر که دید آن نقش کاری درگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست — اطلبوا العلم و لو بالصین ازینست
گر نگشتی نقش پر او عیان — این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست — نقشها جمله ز نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن — نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید — سر به راه آرید و پا اندر نهید
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشقان و دشمن را آمدند
لیک چون ره بس دراز و دور بود — هر یکی از رنج ره رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز — هر یکی عذری دگر گفتند باز

بیان مستی عشق و خوش نغمه بودن بلبل از زبان خود

بلبل شیدا درآمد مست مست — وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت — زیر هر معنی جهانی راز داشت
گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب می‌کنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار — تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست — زیر چنگ از ناله زار منست

گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر لحظه آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هر که شورم دید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / بوی مشک خویش در عالم نثار
من بپردازم خوشی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی / راز بلبل گل بداند بی کسی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه معشوقم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا / چون بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود / خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی
هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / بیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملان را زان ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد / روز و شب در ناله زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار

بیان داستان حسن دختر شاه و عاشق بودن گدا با آن ماه

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیدار پیوسته بود / زانکه چشمش نیم خوابش بسته بود
عارضش از کافور و زلفش از مشک داشت / آنچه جان بی لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بدان ماه منیر
گرده‌ای در دست داشت آن بی‌نوا / نان او وا مانده بد بر سر نوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش در گذشت / خوش برو خنده‌ای خوش کرد و گذشت
آن گدا چون خندهٔ آن مه بدید / خویش را در خون و خاک ره بدید
نیم نان داشت آن گدا و نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم / دم نزد از گریه و زسوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود / با سگان در کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمت گران / جمله گشتند ای عجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران بهم / تا بسازند آن گدا را متهم
بازگردند آن جفاکاران بسیج / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون تویی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو / بر درم منشین تو خیز و برو

آن یکی گفتا که من آن روز دوست | نشسته ام انعام که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من بیقرار | باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا غوا شد گشتن بی صواب | یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا بر هم می برید رایگان | از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت هیچ دو بیست این سخن | بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست | لیک بر روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود | هر چه بود اصلا همه هیچ بود

بیان طوطی با زبان شیرین مقال

طوطی آمد با دهانی پر شکر | در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشه از فر او | هر کجا سرسبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده | در شکر خوردن پگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس | چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز | ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبزپوش | تا توانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب | بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان | مرد نبود هر که نبود جانفشان
جان ز بهر تن بکار آید ترا | تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی | لیک تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان | در ره جانان چو مردان جانفشان

بیان گفتگوی خضر عم با دیوانه در مستی خرام

بود آن دیوانه عالی مقام | خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من | گفت با تو برنیاید کار من
زانکه خوردم آب حیوان چندباره | تا بماند جان من تا دیرگاه
من برآنم تا بگویم ترک جان | زانکه بی جانان ندارم برگ جان
نی چو تو در حفظ جانی مانده ام | بلکه من هر روز جانی فشانده ام
بهتر آن باشد که چون مرغان دام | دور باشیم از هم والسلام

بیان عذر طاوس زمره مرغان و پشیمان بودن او باعث بیرون آمدن از بهشت

بعد از آن طاوس آمد زرنگار | نقش هر پرش چه صد چه صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد | هر پر او جلوه آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست | چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک | رفته بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیک جا مار زشت | تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من | تخته بند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای | رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم | بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من | بس بود فردوس عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر | تا بهشتم ره دهد باری دگر
هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه | هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
گو بیا نزدیک تو این زان بهشت | خوانده از حضرت بسی ایشان را
خانهٔ نفس است خلد پر هوس | خانهٔ دل مقصد صدق است و بس

حضرت حق هست دریای عظیم / قطره خورد است جنات نعیم

قطره باشد هر که را دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود

چون به دریا می‌توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند با یک ذره باز

هر که کل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد عضو را با او چه کار

گر تو هستی مرد کل کل را ببین / کل طلب کل باش کل شو کل گزین

گر وثاقی کردی سوال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

بیان سوال شاگرد از استاد و الانزاد

گفت آدم بود بس عالی گهر / چون نبود و هستی فرو آورد سر

هاتفی بر زد آوازی بلند / کای بهشتی کرده از صد گونه بند

هر که در هر دو جهان بیرون ما / سر فرو آرد به چیزی دون ما

ما زوال آریم بر وی هر چه هست / زانکه نتوان از رقیب ما دست شست

جای باشد پیش جانان صد هزار / جان بی جانان کجا آید بکار

هر که جز جانان به چیزی زنده شد / گر همه آدم بود افگنده شد

اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی که هست اینجا جگر

اهل جنت چون نباشند اهل راز / زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

بط به صد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب

همچو من بر آب چون باشد کسی / نیست باقی در کرامتم بسی

زاهد مرغان منم با رای پاک / دائماً هم جامه هم جای پاک

من نیابم در جهان بی آب سود / زانکه زاد و بود من در آب بود

گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کآب با هم داشتم

آب اندر جوی هست اینجا مدام / من به خشکی چون توانم یافت کام

چون مرا با آب افتاد است کار / از میان آب چون گیرم کنار

زنده از آبست دائم هر چه هست / این چنین از آب نتوان شست دست

من ره وادی کجا دانم برید / زانکه با سیمرغ نتوانم پرید

آنکه باشد قلهٔ آبش تمام / کی تواند یافت از سیمرغ کام

هدهدش گفت ای به آبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده

در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد

آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو بس ناشسته رویی آب جوی

چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته وقتی دیدنت

کرد از دیوانه‌ای مردی سوال / کین دو عالم چیست با چندین خیال

بیان سوال مرد مشهور از دیوانه از خود فراموش شده

گفت کین هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست

هر نگاری کان بود بر روی آب / گر همه آهن بود گردد خراب

هیچ چیزی نیست این بشنو خبر / هم بنا بر آب دارد در نگر

هر که را بنیاد بر آبی بود / گر همه ز آتش بود خوابی بود

آب هرگز کس نبیند پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرخوش و خوش مست از کان در رسید

بیان کبک از جماعت مرغان پیش هدهد و عذر ایشان

سرخ منقار و تنی پوشیده آمده / خون او از دیده در جوش آمده

گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر گوهر فراوان گشته‌ام

بوده‌ام پیوسته با تیغ و گهر | تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم | بس بود این آتش خوش در دلم

تف آن آتش چو سر بیرون کند | سنگ ریزه در دهانم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد | سنگ را خون کرد ولی تاثیر کرد

در میان سنگ و آتش مانده‌ام | هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه میخورم در تب و تاب | دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب

چشم بگشا ای همه اصحاب بین | شکم بنا آخر نخورد و خواب بین
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد | با چنین کس از چه باید جنگ کرد

دل ز بی گنجی بسی بشکند و جست | زانکه عشق گوهرم بر کوه بست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر | ملکت آن چیز باشد بر گذر

مالک گوهر بیا و دان دارد نظام | جان او با کوه پیوسته مدام
نی چه گوهر هیچ گوهر یافتم | نی ز گوهر گوهری تر یافتم

چون ره سیمرغ راهی مشکلست | پای من بی سنگ گوهر در گلست
من به سیمرغ تو ای دل کی رسم | دست بر سر پا در گل کی رسم

همچو آتش بی نشان هم سنگ | یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار | مرد بی گوهر کجا آید بکار

هدهدش گفت ای ز گوهر جمله رنگ | چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای و منقار تو پر خون جگر | تو ز سنگی باز ماندی از گهر

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ | تو چنین بی اصل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود | هست بی سنگ آنکه در رنگی بود

هر که را بو نیست او رنگی نخواست | زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

هیچ گوهر را نبود آن سروری | کان سلیمان داشت در انگشتری

بیان حکایت [illegible] نگین انگشتری سلیمان

زان نگینش بود دستان نام و یاد | وان نگینی بد و سنگی نیم دانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین | زیر حکمش شد همه روی زمین

چون سلیمان ملک خویش دید آنچنان | حکم آفاق در فرمان [illegible]
بود چیل پریش گشتها در روان [illegible] | پادشاهی بر پیش در فرمان او

گرچه شادروان چون سنگ شد آ[illegible] | هم بنا بر بود آنکه سنگ [illegible]
[illegible] | [illegible]

من نخواهم هم که در دنیا و دین | بازماند کس بملکی همچنین
پادشاهی هیچ کس را [illegible] | [illegible]

هست [illegible] | لیک هرگز [illegible] کس را دگر
من ندارم [illegible] پادشاهی [illegible] کار | [illegible] باقی [illegible]

گر [illegible] سلیمان [illegible] | آن که [illegible] شد
آن گهر چون [illegible] سلیمان [illegible] | [illegible]

چون گهر سنگی [illegible] | [illegible] جهان
دل ز گوهر [illegible] گوهر طلب | گوهری را باش [illegible] طلب

[illegible] | [illegible] سر [illegible] بخشش
[illegible] آمده | [illegible] آمده

گفت ای [illegible] | من [illegible] دگر
همت عالیم در کار [illegible] | [illegible]

نفس سگ را خوار دارم روز و شب / عزت از من یافت با جام جم لقب
نفس بد را خوار دارم لاجرم / عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند / هر گدایی طبع نه مرد من اند
نفس سگ را استخوانی میدهم / روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام / جان من زان یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون توان پیچید سر از فر او
جایه را در پر او باید نشست / تا ز ظلش ذره آید پیست
کی شود سیمرغ سرکش یار من / بس بود خسرونشانی کار من
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چین بیش ازین بر خود مخند
نیست خسرونشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان
لیک گر داری بلا عمری دراز / جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر نبیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار

بیان دیدن پاک رای سلطان محمود را بخواب

پاک رایی بود بر راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چون است در دار القرار
گفت تن زن جان من بر من مریز / دم مزن چه جای سلطانست خیز
بود سلطانیم و پندار و غلط / سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
حق که سلطان جهاندار آمدست / سلطنت را او سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان / اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت اوراست من بر بودمی / گر بنیاد گدایی بودمی
نیست امیدم هیچ بیرون شوم [illegible] / باز میخواهند یک یک جو مرا
خشک باد این پر و بال آن هما / کو مرا در سایهٔ خود داد جا

بیان گفتگوی باز با هدهد صاحب راز

باز پیش جمع آمد سرفراز / کرده از اسرار معانی پرده باز
سینه میکرد از سپهداری خویش / لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام / همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب
زقه از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم ره روی را پایگاه / سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر گدا و شایستهٔ سلطان بود / پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارد که من بر روی شاه / عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم / گاه در شوقش شکاری میکنم
هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود / پادشاهی کی بدو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس / زانکه شاهی بی همتا اوست و بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری / سازد او از خود بنا دفتری

شاه آن باشد که همتا نبودش — خیز و فانی خیز و دار انجو ش
شاه دنیا کو وفاداری کند — بانیان دیگر جفا کاری کند

هر که باشد پیش او نزدیک تر — کار او بیشک بود باریک تر
دائما از شاه باشد پر حذر — جان او پیوسته باشد در خطر

شاه دنیا بر مثال آتش است — گرد او بی‌واسطه گشتن خوش است
زان بود نزدیک شاهان دور باش — گاهی شده نزدیک شاهان دور باش

پادشاهی بود بس عالی گهر — گشت عاشق بر غلام سیمبر

بیان پادشاه که بود با صد کر و فر عاشق شد بر غلام سیمبر

شه چنان عاشق که بی آن یکدمی — نی نشستی و نه آسودی دمی
از غلامانش نبودی بیش دوست — داشتش در پیش چشم خویش دوست

شاه چون در تیر انداختی — آن غلام از بیم او یکبار خستی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام — پس نهادی سیب بر فرق غلام

سیب را چون بشکافتی جان تیر — وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زرد گشتی سپید مردی خیر — گرچه شاه پیشگاه گونه زردیست چو زیر

آن همه حرمت که شد شه را تمام — شرح ده که ... زین ...
گفت بی سر ... که نهد سیبی مرا — گر رسد از تیر شه آسیبی مرا

گر بیا انکار هم بلا ... — ... ما ... شده
ور چنان باشد که آید تیر راست — جمله گویندش ز بخت پادشاست

... دو چشم ... — ... جان پر خطر ...

پس در آمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغان من و تیمار خویش

بیان آنکه بوتیمار در پیش به خوش گفتار

بر لب دریاست دائم جای من — نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری خود هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی

بر لب دریا نشینم دردمند — دائما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم — چون دریغ آید که یکدم چون کنم

چون نیم من اهل دریا ای عجب — بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا می‌زند صد گونه جوش — من نیارم کرد از او یک قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب — ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود — در سرم زین شیوه سودا بس بود

جز غم دریا نخواهم این زمان — تاب سیمرغم نباشد در جهان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل — کی تواند یافت از سیمرغ وصل

هدهدش گفت ای ز دریا بی‌خبر — هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او و گاه شور — گاه آرامست او و گاه زور

منقلب چیزیست ناپاینده هم — گه شونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی خرد کرد — بس کسان در گرداب افتاد و مرد

هر که چون غواص ره دارد در او — از غم جان دم نگه دارد در او
ور زند در قعر دریا دم کسی — مرده از بی‌پا برافتد چون خسی

از چنین کس کو وفاداری نداشت — هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیایی با کنار — غرقه گرداند ترا پایان کار

می‌زند از خود ز شوق دوست جوش — گاه در موجست گاهی در خروش
او چو خود را می‌نیابد کام دل — تو نیابی هم از او آرام دل

هست دریا چشمه‌ای از کوی او / تو چرا فارغ شدی از روی او

بیان فرود آمدن مردی بدریا و سؤال و جواب باهم

دیده‌وری سر بدریا شد فرود / گفت ای دریا چرا داری کبود

جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ای / نیست هیچ آتش چرا جوشیده‌ای

داد دریا آن نکودل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب

چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده‌ام از درد او

خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من / ز آتش عشق آب من شد جوش زن

گر بیابم قطره‌ای از کوثرش / زنده جاوید گردم بر درش

ورنه چون من صد هزاران خشک لب / می‌بمیرد در رهش هر روز و شب

بیان آمدن کوف پیش هدهد بسبب خوف

کوف آمد پیش چون دیوانه / گفت من بگزیده‌ام ویرانه

عاجزی‌ام در خرابی زاده من / در خرابی میروم بی زاده من

گرچه صد معموری خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم

هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چو مست

در خرابی جای می‌سازم برنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج

عشق گنجم در خرابی ره نمود / بر دوم از هر کسی رنجی فزود

دور بردم از همه کس رنج خویش / بو که یابم بی طلسمی گنج خویش

گر فرو رفتم بگنجی پای من / بازرستی از دل خودرای من

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر مردانه نیست

من نیم در عشق او مردانه / عشق گنجم باید و ویرانه

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر

عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که از زر بت کند او سامریست

زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

بیان دفن زر و مردن او و دیدن پسرش بخواب بتبدیل صورت دیگر

حلقهٔ زر داشت مردی بی‌خبر / چون بمرد و زو بماند آن جمله زر

بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و چشمش پرآب

بس در آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن می‌گشت زود

گفت فرزندش که پرسیدم سؤال / کز چه اینجا آمدی برگوی حال

گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه / می‌ندانم تا کسی یافت راه

گفت آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که مهر زر بخاست

صورتش اینست در من بنگر / پند گیر و زر بینداز ای پسر

بیان آمدن صعوه نزار پیش هدهد و حجت کرد او

صعوه آمد جان نحیف و تن نزار / پای تا سر همچو آتش بیقرار

گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم

همچو موئی بازوی زورم نیست / وز ضعیفی قوت مورم نیست

من نه پر دارم نه پای و نه چیز / کی رسم در گرد سیمرغ ای عزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد

در جهان او را طلبکار است بسی / وصل او کی لایق چون من کسی

در وصال او چو نتوانم رسید / سوی محالی راه نتوانم برید

گر نهم من روی سوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
بر سپهرم بال از ماهی تا بماه / گر بیابم یوسف خود در این چاه
جمله سالوسی تو چون من بنگرم / مست زراقی و من آن کی خرم
گر تو یعقوبی به معنی فی المثل / یوسفت ناید به کمتر کن حیل
چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر
جبرئیل آمد که گر یک بار دگر / بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین
دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست تا او را بخواند سوی خویش
لیک از بی طاقتی از جان پاک / بر کشید آهی بغایت دردناک
گر نه راندی نام یوسف بر زبان / لیک آهی بر کشید او آن زمان
عقل را زین کار سودا می کند / عشق بازی بین که با جانی کند
هر یکی از جهل عذری باز گفت / کس نگفت از صد ازو یک بار گفت
هر یکی را بود عذری لیک تنگ / اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که را در آشیان ماهی داشت نیست / شاید از سیمرغ اگر توانیست
چون تهی کردی بیک ماهی پهلوان / بستگانی چون خوری تا پهلوان
صد هزاران سایه بر خاک افگند / پس نظر بر سایه پاک افگند
زانچه آن خود هست تو نیست است

چون ببینم مرد او این جایگاه / یوسف خود را همی جویم ز چاه
پیش هدهد گفت کای ز آشفتگی خوش / کرده در افتادگی صد سرکشی
پای در ره نه مزن تو دم بسوز / گر بسوزندت همه تو هم بسوز
می فروزد آتش غیرت بدام / عشق یوسف هست عالم را حرام
صبح می زد محشر خون از دیده گاه / نام یوسف مانده دائم بر زبانش
گر چه نام یوسفش بودی مدام / نام او در جان خود گشتی مقیم
چون در آمد امرش از حق آن زمان / گشت محو نام یوسف از زبان
یادش آمد آنکه حق فرموده بود / تن زد آن گشته فرسوده بود
چون خوابش پیش بینید او زجای / جبرئیل آمد که می گوید خدای
در میان آه تو دانم که بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
بعد ازان مرغان دیگر سربسر / عذرها گفتند مشتی بی خبر
گر بگویم عذر یک یک با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
هر که عنقا راست از جان خواستار / جنگ از جان بازدارد مردوار
چون نداری دانه را حوصله / چون تو با سیمرغ باشی هم چلیه
چون نداری ذره را گنج و تاب / چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شکستی در قطره تا چیز / چون روی از پای دریا تا به قعر
کار ... رهی نیست این

جمله مرغان چو بشنیدند حال / سر بسر کردند از هدهد سؤال

بیان دادن جواب هدهد مرغان را ...

کای سبق برده ز ما در سروری / ختم کرده مهتری و بهتری
کی رسیم آخر به سیمرغ بدیع / گر رسد از ما کسی باشد رفیع
گر میان ما و او نسبت بدی / هر یکی را سوی او رغبت شدی
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان / نی تن و نی بال نی جان و روان
نسبت او چیست با ما باز گوی / زانکه نتوان گشت بی این راز جوی
او سلیمانست و ما مور گدا / در نگر کو از کجا ما از کجا

کرده موری که در زندان چاه بند
کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی کند
این مجازی چو ماهی کی کند

هدهد آنگه گفت ای بی حاصلان
عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی
راست ناید عاشقی و بددلی

هر که را در عشق چشمی باز شد
پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب
آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک افکند
پس نظر بر سایهٔ پاک افکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار
گشت چندین مرغ هر دم آشکار

سایهٔ مرغان عالم سر بسر
سایهٔ اوست این بدان ای بی خبر
این بدان چون این بدانستی نخست
سوی آن حضرت نسب کردی درست

چون بدانستی ببین آنگه شناس
چون بدانستی مکن از خود قیاس
هر که او آن گشت مستغرق بود
حاش لله گر تو گویی حق بود

گر تو دانی آنچه گشتی گرسته
نیک در حق دایما مستغرقی
هر که مستغرق حلولی کی بود
این سخن کار فضولی کی بود

چون بدانستی که ظل کیستی
فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
نیستی سیمرغ هرگز سایه دار

باز اگر سیمرغ گشتی در نهان
سایه هرگز نبودی در جهان
هر چه اینجا سایه پیدا بود
اول آن چیز آشکارا آنجا بود

دیده‌ای سیمرغ بینی گر ترا
دل چو آیینه بود ...
چون کسی را نیست تاب آن جلال
ور جمالش هست صبرت را محال

با جمالش عشق چون ...
از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینه دل روی نگر
تا ببینی روی او در دل نگر

بیان شاه باجاه که بنوضیاء چهره ورویش چون مهر و ماه بود

پادشاهی بود بس صاحب جمال
در جهان حسن بی شکل و مثال

ملک عالم مصحف آیات او
ذره کی آیتی ز آیات او
صبح صادق لمعه از روی او
روح قدسی نفحه از بوی او

هشت فردوس علا با رنگ او
نسخه یعنی مختصر از رنگ او
می ندانم هیچکس آن بهره داشت
کز جمال او توان بهره داشت

روی ... تمامی او
خلق را از حد بشد سودای او
گاه گاهی شب برون راندی سکو
سیرتی گلگون فرو هشتی برو

هر که کردی سوی آن برقع نگاه
سر بریدندیش از تن بی گناه
وانکه نام او ببردی بر زبان
قطع کردندی زبانش در زمان

گر کسی اندیشه کردی زان جمال
عقل و جان بر باد دادی زان خیال
روز بودی کز غم عشقش هزار
می بمردندی از این عشق و این کار

مردن از عشق رخ آن دلنواز
بهتر از صد زندگانی دراز
هر که او دید جمالش آشکار
جان بدادی و بمردی زار زار

نی کسی را صبر بودی زو دمی
نی کسی را تاب او بودی همی
خلق می مردند ازین طالب
صبر نی با او و نی او ای عجب

گر کسی را تاب بودی یک زمان
شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدارش نداشت
کز فنی چیز و شیدا نهشت

چون نیایت هیچ خلقی مرد او
جمله می مردند از درد او
آینه فرمود حالی پادشاه
تا در آیینه توان کردن نگاه

شاه را در قصر نیکو داشتند / وان آیینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه / وانگهی در آیینه کردی نگاه
روی او از آیینه می‌تافتی / هر کسی زو نشانی یافتی
گر ز بیداری جمال یار دوست / دل بیاور کان آیینه دیدار اوست
دل به دست آر تا جمالش بنگری / آینه کن جان جمال او ببین
هر لباسی کان به صحرا آمدست / سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایهٔ سیمرغ بینی در خیال
گر همه سیمرغ و گر سی مرغ بود / چون بدیدم سایهٔ سیمرغ بود
سایه با سیمرغ چون شد در نهان / گر بجا گوئی ازو شود جدا
سر برد چون هست با هم راز گوی / درگذر از سایه وانگه راز جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای / کی ز سیمرغت بود همسایه‌ای
گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

بیان فرستادن سکندر رسول را بصاحبان ملک

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول / خواستی جائی فرستادن رسول
چون رسولان آن خبر از شاه جهان / جامه پوشیدی برفتی خود نهان
آن بگفتی آنچه او گفتی بشاه / گفت اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمیدانست کس / کین رسول اسکندر است و بس
چون شنیدند آن همه مرغان سخن / یک یک پی برده اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند / جمله هم درد و هم آواز آمدند

بیان استفسار مرغان از هدهد خوش‌خوان

زو بپرسیدند کای استاد کار / چون کنیم آخر درین ره واو کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان / کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون شتر کی جان بگوید عاشقی / خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست / جان بیفشان راه بی‌پایان آمدست
سد ره است این جان ایثار کن / پس بر افکن دیده و دیدار کن
ور ترا گویند کز ایمان بر آ / ور خطاب آید که از جان بر آ
تو که‌ای این راه را سر برفشان / ترک ایمان گوی و جان را برفشان
منکری گر گوید این ایمان بود / عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده‌در گه پرده‌دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به / ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی در خورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم / درگذشت از کفر و از اسلام هم
[illegible] / [illegible]

عشق را با کافری خویشی بود / کافری خود مغز درویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن و دل گم شد و ایمان نماند
بعد از آن مرد کی شوی این کار را / مرد باید همچنین اسرار را
پا می در نه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و ز ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان مرد کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / پاک باشد چون درین راه اوفتد
شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هر چه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف و هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / اندران چندین شب او در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده می کردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند این عقبه قطع آنجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر / پیروی کردند با وی در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف می کردند سرتاپای روم
از قضا دیدند عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
آنکه جان بر لعل آن دلبر نهاد / پا می در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن مشک صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر چشم عشاق افگند / جان بدست غمزه بر طاق افگند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار / بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
[illegible] / [illegible]

گفت را چون بر دو بالش ره نبود / از دو بالش سر گرفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی مشکل و بالش / بسته زناری چو زلف اندر میان

چاه سیمین بر زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون

گوهری خورشیدوش در موی داشت / برقعی شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش درگرفت

چون نمود از زیر برقع روی خویش / بسته صد زنار از یک موی خویش
شد بکل از دست و در پا اوفتاد / جای آتش بود و بیجا اوفتاد

هر چه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسایی گزید / عافیت بفروخت رسوایی خرید
گفت چون دین رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کاری مشکلست

چون مریدانش چنین دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نبود / بود را چون بود بهبودی نبود
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد / زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد

بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کاختر آن شب برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت

یک دمش نی خواب بود و نی قرار / می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
گفت یا رب امشبم را روز نیست / شمع گردون را مگر خود سوز نیست

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از زلف بیرحمم همی سر می‌کشند / شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب با شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرق در خون مانده‌ام

هر دمم از شب شبیخون بگذرد / می‌ندانم روز تا چون بگذرد
هر که را یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند / از برای امشبم می‌ساختند

یا رب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا رب این چندین علامت امشبست / یا مگر روز قیامت امشبست

یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب درازست و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی در کوی او

می بسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف بیداری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان باطل از دامن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا بزیر خاک و خون سر درکنم

پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یک دمم

روز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشقست این چه دردست این چه کار

جمله یاران به دلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتا امشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن / گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال / تا رهم از شیخی و از قیل و قال
آن دگر گفتش که ای دانای راز / خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که تا کی این سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده پیشش روی من زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می‌زند / گو بزن چون سخت زیبا می‌زند
آن دگر گفتش که هر کآگاه شد / گوید این پیر این چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو مجروحند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه دلخوش بود / دل ز ترتیب این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفتا ازین کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر از حق بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست ازین شرمسار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش به امید بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را به حق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من به خود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر از آن تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پرغرور / یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت‌ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک درش / همچو مویی شد ز روی چون خورش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار

کی کند امروز از شرابش کس مست	زاهدان در کوی ترسایان شکست
گر شنیدم شیخ اقرار آورد	هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای	لاجرم در دیده و دل دیده‌ای
یا مرا در بر بیا با من بساز	ور نیاز من نگیری بی‌نیاز

از سر ناز و تکبر در گذر	عاشق و بیچاره‌ام در من نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار	یا سرم از تن ببر یا سر درآر

جان فشانم گر تو فرمایی دمی	گر تو خواهی با دهانم زیر لب
ای ندیده بخت نیابی وصل دست	روی خوبت مقصد و مقصود من

گر زنابینا شدم در تاب کن	ای که چشم مست در خوابم نشان
دل چو آتش دیده چون ابرم ز تو نم	بی دل و بی صبر و بی خوابم ز تو ام

بی تو من با جان خونین خورده غم	کیست چون من کز غم عشق تو بُردم
دل ز دست و دیده دریا کرده‌ام	دیده در پیست و دیده دل غمم

آنچه من از دیده و دل دیده‌ام	آنچه من از دل کشیدم کس ندید
از دلم جز خون دل حاصل نماند	خون دل تا کی خورم چون دل نماند

پیش از این بر جان نهادم این فریب	بی عشق من لگد زد چون فریب
روزگارم بشد در انتظار	گر بود وصلی بیاید روزگار

هر شبی بر جان کمین سازی کنم	بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان می‌دهم	جان بنرخ خاک ارزان می‌دهم

چند نالم بر در تو زار کن	یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم	سایه‌ام از تو صبوری چون کنم

گرچه چون سایه‌ام از تو خراب	در برم از سایه‌ای چون آفتاب
هفت گردون را برآرم زیر پی	گر فرود آری به پیشم گشته‌ام

دخترش گفتا که ای خرف از ریا	ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون ترا دم سرد شد سازی کفن	گر کنی عشقی قصد جان بازی کنی

چون تو در پیری به یک نانی گرو	عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن	چون تو پیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار	من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد	عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست	دست باید شست از اسلام چست
هر که او هم رنگ یار خویش نیست	عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم	هرچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوشم تو کن ای سیم تن	حلقه از زلفت در افکن در گردن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار	چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز	خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار	با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من	وان سه دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش	چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان	آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید	میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کارش را ببرد	زلف ترسا روزگارش را ببرد

ذره عقلش نماند و هوش هم	درگذشت آنجا که جا هوش هم
جام می بستد ز دست یار خویش	نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بسی با شیخ دلبر عشق یار   عشق آن مه‌وش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ   اهل بود در حلقهٔ رندان دید شیخ

آتش از شوق در جانش فتاد   سیل خونین سوی مژگانش فتاد
باده دیگر بخواست و نوش کرد   حلقه هم از زلف او در گوش کرد

هرچه یادش بود از یادش برفت   باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست   پاک از لوح ضمیر او بشست

قرب صد تصنیف در دین داشت   حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید   دعوی او رفت و دامان او رسید

عشق آن دلبر بیامد سوی خاک   هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد   همچو دریا جان او پرشور کرد

آن صنم را دید می در دست   شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
سر بپا افکند و در سودا شد او   می بسر بیرون از کس ترسا شد او

دل بداد از دست و از می خوردنش   خواست تا دستی کند در گردنش
[illegible]   مدعی بر عشق و در وی پدیدار شد

عافیت با عشق نبود سازگار   عاشقی را کفر باید پایدار
گر قدم در عشق محکم داری   مذهب این زلف پر خم داری

زانکه نبود عشق کار سرسری   همچو زلفش نه قدم در کافری
اتفاق اگر تو با ما همرهی کنی   با سرین و دست در گردن کنی

[illegible]   [illegible]
شیخ [illegible] گشته کار [illegible]   دل ز غفلت بر قفا بنهاده شد

[illegible]   [illegible]
این زمان چون گشت شیخ عاشق   مست و عاشق چون بود در فتنه زد

گفت ای [illegible] شدم ای ماه رو   از من بیدل چه میخواهی بگو
گر بسی بسیاری گفتنم هست پیش   پیش هست [illegible] سوز هست

دخترش گفت این زمان شایی   لایق در خورد و همراه منی
پیش ازین در عشق بودی خام   خوش شنیدی ذوق پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید   کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست   بعد ازان گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد   خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد   نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

بعد پنجه سال ایمان درست   انچنین نوباده [illegible]
گفت رندان [illegible] کرد   عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گویید بعد ازین فرمان کنم   زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست   بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسا کز خمر ترک دین کند   بی‌شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند   هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق   کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی رسوا نشد   از خیالی شیخ چنین شیدا نشد

قوت پنجه ساله‌ام بود باز   موج میزد بر دلم دریای راز
ذرهٔ عشق از کمین [illegible]   برد ما را با سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند   خرقه را زنار کردست و کند
تختهٔ کعبه است ابجدخوان عشق   سر شناس غیب و سرگردان عشق

این همه خود رفت بدگو ای سگی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون نیابی وصل تو بی اهل بود / هر چه کردم با رسید وصل بود

وصل باید آشنائی یافتن / چند خواهم در جدائی تافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر / کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه بستان از من ای پیر و برو

همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه‌وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو می‌بری اکنون بسر

کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دمم از نوع دیگر اندازیم / در سر اندازی نه سر اندازیم

خون دل بی تو نخوردم هر چه بود / در سر و کار تو کردم هر چه بود
در ره عشق تو هر چم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم زانتظار / تو نداری این چنین با من قرار
جمله یاران ز من برگشته‌اند / دشمن جان من سرگشته‌اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم / چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
دوست تر دارم ز عیش سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را بر درد او
گفت کابینم کنون ای ناتمام / خوکبانی کن مرا سالی تمام

تا چو سالی بگذرد با تو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / آنکه سر تافت از زبان بر نتافت

رفت شیخ کعبه و پیر کبار / خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر یکی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست

تو چنان ظن می‌بری ای هیچکس / کین خطا آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای / سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
گر قدم در ره نهی ای مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ و ترسا با بود / در میان روم سر غوغا بسود

همنشینانش ز حیران در ماندند / کز فرو ماندن بجان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او

جمله از خذلان او بگریختند / از غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست

می‌رویم امشب بسوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم / خویشتن همراه ترسائی کنیم

این چنین تنهات نه بگذاریم ما / همچو تو زنار بربندیم ما
یا چو نتوانیم دیدن این چنین / زود بگریزیم وا ز تو زین سان

معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نه بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسای روح افزای بس
می ندانید ارچه جان آزاد اید / زانکه این جا کار افتاده اید

گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه اید بی تمیز

گر زبان پرسند برگوئید راست / کان زبان افتاده سرگردان کجاست
هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچه کرد آن پیر اسلام آشنا
زلف او چون حلقه در حلقش فکند / مردمان جمله حلقش افکنند
در چنین ره که نشیب دارد [illegible] / کس مبادا ایمن از خوف و خطر
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوز تن گداز
شیخشان در روم تنها مانده بود / وادهٔ [illegible] بر هوا مانده
شیخ را در کعبه یاری چست بود / در ارادت از [illegible] بود
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آنجایگه حاضر مگر
باز پرسید از مریدان حال شیخ / بازگفتند آنچه بود احوال شیخ
سوی ترسائی بیک عشوه نشست / [illegible]
دست کلی باز داشت از طاعت او / [illegible]
شیخ ما گر چیستی در دین [illegible] / از کسی [illegible] آشنا
با مریدان گفت ای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش
چون نهاد آن شیخ سر زنار بست / جملتان زناری بایست بست
این نه یاری و موافق بودن است / کانچه کردید از نفاق [illegible]
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
عشق را بنیاد [illegible] / سر کند زین سر [illegible]
عزم آن کردیم تا با او بهم / [illegible] دست و قدم
لیک [illegible] آن دید شیخ کارساز / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چشم پرخون و دهن پر زهر ماند / ور دهان اژدهای قهر ماند
سوی ترسائی نمود اندیشه دور / شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
گر مرا در سرزنش گیرد کسی / کو درین ره آنچنین افتد بسی
این بگفت و رو ز یاران برشتافت / شو کبائی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران در غمش بگریستند / هر زبان از پس همی نگریستند
وانگه ایشان از حیا حیران شدند / هر یکی در گوشه‌ای پنهان شدند
بود پس بنشسته ده پس راهبر / زود شد تا شیخ را آگاه تر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوتسرای
گر قضا او را چنین [illegible] / ور قضا او را چه کار آمد بسر
[illegible] / [illegible] چالش محال
[illegible] / در میان زنار [illegible] کرد
[illegible] / روی چون زر کرد [illegible] زاری در گرفت
یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار
شرمتان باد آخر این یاری بود / حق شناسی و وفاداری بود
از پس عهدی که بایست شد / جمله‌تان ترسا از آن بایست شد
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / [illegible] از نام و ننگ
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین / ما بسی گفتیم با او پیش ازین
زیر و بالا جستیم و ناکامی [illegible] / دین بیاندازیم و ترسائی کنیم
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردیدیم ما از شیخ زود
بعد از آن اصحاب گفتا [illegible] / گر شما را کار بودی بر مرید

خیز در روی نیست خود جای شما / در حضورستی سراپای شما

تا چو حق دیدی شما را بی‌قرار / باز دادی شیخ را بی انتظار

چون شنودند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش

لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می باشیم ما

جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب

همچنین تا چل شبانروز تمام / سر نپیچیدند هیچ از یک مقام

از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک

آخر الامر آنکه بود او پیش صف / آمدش تیر دعائی بر هدف

صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بر آن اشکبار

سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک یک موی او

آن مرید او را چو دید از جای جست / کای نبی الله دستم گیر دست

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند

در میان شیخ و حق تا دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه

کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی

تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه

مرد از شادی آن مدهوش شد / نعره زد کاسمان در جوش شد

رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان

هم فکنده بود ناقوس از زبان / هم گسسته بود زنار از میان

شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید

گاه چون ابر از خجالت می‌فشاند / گاه دست از جان شیرین می‌فشاند

حکمت و اسرار قرآن و خبر / شسته بودند از ضمیرش سربسر

در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی بردی بران دیگر سبق

گر از شیخ گردید احتراز / از در حق بهر چه گشتید باز

مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود

پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر به شیخ خود همه

بر در حق هر یکی را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار

جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچو شب چل روز نی نان و نه آب

سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از ماتم کبود

بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز

مصطفی را دید می‌آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه

می‌خرامید و تبسم می‌نمود / هر که می‌دیدش در او گم می‌نمود

رهنمای خلق از بهر خدای / شیخ ما گمراه شد راهش نمای

همت عالیت کار خویش کرد / دم مزن تا شیخ را در پیش کرد

این غبار از راه او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم

آن غبار از ره کنون برخاستست / توبه بنشست و گنه برخاستست

بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن

جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد

شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بی‌قراری خوش شده

هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد

گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز خجلت بر تنش خون بسوخت

جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی　　در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل از خون دل آغشته بود　　وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدند آنچنان همصحبتانش　　مانده در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه　　وز پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای بی پرده راز　　میغ شد از پیش خورشید تو باز
موج زد ناگاه دریای قبول　　شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم تراست　　شکر کن حق را چه جای ماتمست
شکر ایزد را که از دریای قار　　کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه　　توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون افروزد او　　هرچه باشد جمله برهم سوزد او

قصه کوته میکنم زین جایگاه　　بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز　　رفت با اصحاب خود سوی حجاز

چون درآمد دختر ترسا ز خواب　　صبح می زد از دلش تیغ آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان　　کز پی شیخت روان شو این زمان

زینهار ای گیر و خاک او بباش　　ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز　　در حقیقت تو ره او گیر باز

ره زدش تو براه او در آی　　چون براه آمد تو همراهی نمای
از رهش بردی کنون همره بباش　　چند ازین بی آگهی آگه بباش

دیده خود را در عجائب عالمی　　کارش افتاد و نبودش همدمی
عالمی کانجا نشان راه نیست　　گنگ باید شد زبان آگاه نیست

در زبانی آن همه شور و طرب　　همچو باران زو فرو ریخت ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید　　خاک بر سر در میان خون دوید

با دلی پر درد و شخصی در میان　　از پی شیخ و مریدان شد دوان
می ندانست او که بس صحرا و دشت　　از کدامین سوی می باید گذشت

تا چو سرگشته فی البیدا خوش　　روی خود در خاک می مالید خوش
زار می گفت ای خدای کارساز　　عورتی ام مانده از سر کار باز

مرد راه چون تو بی را ره زدم　　تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش　　من ندانستم خطا کردم مجوش

هرچه کردم بر من مسکین مگیر　　دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر
شیخ را اعلام دادند از درون　　کآمد آن دختر ز ترسایی برون

آشنائی یافت او درگاه ما　　کارش افتاد این زمان همراه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو　　با بت خود محرم و همراز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد　　باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود　　توبه چندین تکلف تازت چه بود

بار دیگر عشق بازی میکنی　　توبه بس نا نمازی می کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت　　هرکه آن بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش بس رفتند باز　　تا رسید آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر روی او　　گم شده در گرد ره گیسوی او

برهنه پای و دریده جامه پاک　　بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خسته را　　عشق آورد آن بت دلخسته را

چون بسر آن ماه را از غشی جواب　　شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار　　اشک می بارید چون ابر بهار

دید چون عهد و وفای او فکند / خویشتن را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / پیش ازین در پرده نتوانم نشست
برفکندم پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد / غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران شد آن شیرین زبان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / هیچ طاقت می ندارم در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود او و درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین آید بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگویند در ره ممکنست / رحمت و نومیدی و مکر و امنست
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبه گوی نتوان در ربود
این یقین جان و دل باید شنید / نی بنفس آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد

راضی شدن همه پرندگان بر رفتن بسوی سیمرغ که بود در کوه پنهان

چون شنیدند این حکایت آن همه / آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان بریم / نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم
تا بود آخر درین میدان قاف / گوی ما افتد مگر تا کوه قاف
ذره با خورشید والا اوفتد / سایه سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست و بس
قرعه بر هر کس فتد سرور شود / در میان کهتران مهتر شود
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش / جمله مرغان شدند آنجا خموش
چون بیفتد قرعه شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقراران را قرار
قرعه افگندند بس لایق فتاد / قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند / گر همی فرمود سر میباختند
عهد کردند آن زمان کو سرورست / هم درین ره پیش و هم رهبرست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایشان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی راه / النفیر از قوم برشد تا بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد / آتشی در جان ایشان اوفتاد

هر کشیده هم آن همه پر یکدگر | چه پر و چه بال و چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز | باد آن ... ان وره دراز

بود در بی خالی از شر ای عجب | ذره‌ای نی خیر و نی شر ای عجب
بوده خاموشی و آرامش درو | نی فرامش بود و نی کاهش درو

سالکی گفته که ره خالی چراست | هدهدش گفت آن ز عز پادشاست

حکایت ...

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر | از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز | شب شده از پرتو آن همچو روز
شیخ چندانی که در صحرا گشت | کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت

شورشی از وی پدید آمد بزور | گفت یا رب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که رفعت سر براست | اینچنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه | هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت آن در چنین کرد اقتضا | کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عز ما نور افکند | غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار | تا یکی را بار بود از صد هزار

باز آمدن جمله مرغان پیش هدهد بسبب دشواری راه و رفتن از خود

جمله مرغان ز هول و بیم راه | بال و پر پر خون برآوردند آه

راه می‌دیدند پایان ناپدید | درد می‌دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو | کآسمان را پشت بشکستی درو

در بیابانی که طاوس فلک | هیچ می‌نجهد در وی هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان | طاقت آن راه هرگز ...

چون بترسیدند آن مرغان ز راه | جمع گشتند آن همه یکجایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده | جمله طالب گشته و عاجز شده

پس بدو گفتند ای دانای راه | بی‌ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای | بر بساط ملک سلطان بوده‌ای

رسم خدمت سر بسر دانسته‌ای | موضع امن و خطر دانسته‌ای
هم فراز و شیب این ره دیده‌ای | هم بسی گرد جهان گردیده‌ای

رای ما آنست کین ساعت نقد | چون تویی ما را امام حل و عقد
نیز دانی رسم و آداب ملوک | زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک

هر یکی را هست در دل مشکلی | می بباید راه را فارغ دلی
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش | بستریم آن شبهه از دلهای خویش

مشکل ما را ازو حل کن نخست | تا کنیم از شبهه آنگه عزمی درست
زانکه میدانیم این راه دراز | در میان شبهه نتوان بود باز

دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم | بی دلان تن سر بدان در گه نهیم
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد | بر سر کرسی شد و آواز کرد

هدهد با تاج چون بر تخت شد | هر که رویش دید با آن بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر | صف زدند از خیل مرغان بیشتر

پیش آمد بلبل و قمری بهم | تا بوند آن پرده ...
بلبل و قمری چو همراز آمدند | چون دو قمری خوش آواز آمدند

هر دو را یکجا ... | نغمه شان افتاد ...
لحن ایشان هر دو را درگوش شد | بیقراری آمد و بیهوش شد

هر یکی را حاجتی آمد پدید
گشت با خود دیو دونی هیچ دید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد
پرده از روی معانی باز کرد
سائلی گفتش که ای برده سبق
تو چه از ما سبق بردی بحق
چون تو چون مائی و ما چون تو راست
در میان ما و تو فرق از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما
قسم تو صافی و دردی آن ما
گفت ای سائل سلیمان را همی
چشم افتادست بر ما یک دمی
نی بسیم این یافتم من نی بزر
هست این دولت مرا از یک نظر
کی بدست آرد عنایت این کسی
زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی یابد بباید طاعتی
لعنتی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها
بس مکن طاعت چو کردی پیرها
تو بطاعت عمر خود بر سر ببر
تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی
هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت محمود شاه و جدا ماندن از لشکرگاه

رفت روزی شاه محمود از قضا
اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تک میراند تنهائی یکی
بر لب دریا نشسته کودکی
در بن دریا فکنده بود شست
شهسواری کرد در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بشکسته بود
همنشین آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غم زده
من ندیدم چون تو کس ماتم زده
کودکش گفتا ای امیر پر هنر
هفت طفلیم این زمان بی پدر
مادری داریم بس جا مانده
سخت درویشیم و بیچاره مانده
از برای ماهیی هر روز دام
من در اندازم نشینم تا بشام
تا بگیرم ماهیی با صد زحیر
قوت ما آنست شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
تا کنم انبازیی با تو بهم
گشت کودک راضی و انباز شد
شاه اندر بحر شستش انداخت
شست کودک داشت شاهی گرفت
لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش
گفت این دولت عجب دارم ز خویش
طالعی دارم بدولت ای غلام
کین همه ماهی درافتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر
گر ز ماهی گیر خود دانی خبر
دولت تو از منست اینجا نگاه
زانکه ماهیگیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار
طفل گفتا قسم خود برگیر یار
شاه گفتا قسم امروزی ترا
آنچه فردا صید باشد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس
لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز شد
شاه بنشسته در پی انباز شد
رفت سرهنگی و کودک را بخواند
شهریارش با خویش بر تخت نشاند
هر کسی گفتا که شاها این گداست
شاه گفتا هر چه هست انباز ماست
چون به نیرو قسمتش نیکو کرد
این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
باز کودک را طلبکاری سؤال
گفت کجا آمد آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت
زانکه صاحب دولتی بر من گذشت
خسروی را گشت شاهی در عقاب

حکایت شاه غزنی و دیدن صوفی او را بعد از مرگ

دید آن شب صوفی او را بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت
گاه خرم گه خرامان می گذشت
صوفیش گفتا تو خوش دل بوده
در کجا این پیشگاهی بوده

از کجاست این سعادت آیدت / آنچه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون جمع آمد آن همه بری / کی گذشت آنجا حبیب عجمی

در نشان از زبیده چشم آن پیر راه / کرد در من طرفة العینی نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر / یافتم از برکت آن یک نظر

هر که چشم دولتی بر وی فتاد / جانش در یکدم بصد جا پی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهایی بسی / راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو

پیر ما لابد ره آمد ترا / در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی بجاه / بی عصاکش کی توانی برد راه

نی ترا چشم شناسی ره گشت / پیر در ره چه قلاوز است
هر که شد در ظل صاحب دولتی / نبودش در راه هرگز خجلتی

هر که را او دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

ناگهی محمود شد سوی شکار

رفتن محمود شاه برای شکار و دور ماندن از لشکر ظفر شعار

اوفتاد از لشکر خود بر کنار

پیرمردی خارکش می‌راند خر / خار او افتاد و می‌خارید سر
دید محمودش چنان درمانده / خار او افتاده و خر وامانده

پیش شد محمود و گفت ای بی‌قرار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی نبود گران / من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکورویت همی بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد فرود آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیری خارکش / با خری می‌آید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او / تا ببیند روی من آن روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خر گفت با لاغر خری / چون برم ره نیست تا کم لشکری
گر چه می‌ترسید رو شاه دید / هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک را پیر راند تا نزد شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی پادشاه / در غنایت اوفتاد و در پناه

گفت یا رب با که گویم حال خویش / کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من / چیست کار تو بگو در پیش من

گفت می‌دانی تو کار من بساز / خویشتن را هیچ کو هیچ ساز
پیرمردی‌ام ضعیف بارکش / روز و شب در دشت باشم خارکش

خار چینم و شام هم نان تهی / می‌توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند / رنج کش تا باز هم خار چند

گفت ای شاه این بسی ارزان فروش / کن بفروش بده همیان زر
لشکرش گفتند ای بیچاره خویش / این دو خار ارزد همی ارزان فروش

پیر گفتا این دو خار ارزد بسی / زین کم افتد این خریداری بسی
مشتری چون دست بر خارم نهاد / خار من صد گونه گلزارم نهاد

... خواه این جنس خار می‌خرد / ... شاه ... باری خرد
... خار ... هم نهاد / خار من صد گونه گلزارم نهاد

گرچه این خارست کاران زان این / چون زرسته اوست صد جان ازین

بیان بد دلی مرغان و فهمایش هدهد بکلمات تسلی ذات

دیگری گفتش که ای پشت و پناه / ما توانیم روی چون آریم براه

من ندارم قوت و بس عاجزم / از چنین ره پیش ما نه بر گرم
وادی دورست و راه مشکلش / سست میرم در نخستین منزلش

کوههای آتشین در ره بسی / این چنین کاری نه کار هر کسی
صد هزاران سر درین ره گوی شد / بس که شد تا این طلب جوینده شد

صد هزاران عقل اینجا سر نهاد / کاملی او نهاد و سر بر سر نهاد
در چنین راهی که مردان ریا / چادری بر سر کشیدند از حیا

از هستی کیست بخیزد از غبار / گر کنم عزمی بمیرم زار زار
هدهدش گفت ای افسرده چند ازین / تا بکی دارید دل در بند این

چون ترا اینجایگه قدری نیست / خواه میر و خواه نی هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق می‌میرند در وی در بدر

صد هزاران خلق هیچ گرم زرد / زار می‌میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم زار / به که در اینجا نجاست خوار خوار

این طلب گر از من و از تو خطاست / گر بمیرم از غم این هم رواست
چون خطا ای جهان بسیار است / یک خطر دیگر بسان اشکار است

گر کسی را عشق بدنامی بود / هر کسانی و جهانی بود
صد هزاران خلق در بازاری اند / در پی این هیچ شاید دون مرداری اند

گیرم این سودا نظاری است / تو بکش گیر این هم اکنون است
کی ازین سودا تو دل دریا کنیم / چون نظاری هم سودا کنیم

گر کسی گوید غرورست این هوس / چون رسی آنجا چو نرسی هیچکس
در غرور این هوس گر جان دهیم / به که دل بر خانه و دکان نهیم

این همه دیدیم و بشنیدیم ما / یک نفس از خود نگه ندیدیم ما
کار ما از خلق شد بر باد راست / چند ازین سستی گدایی بیکار

تا نمیرم از خود و ز خلق پاک / بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست / مرد راه و محرم این پرده نیست

محرم این پرده هر دم آگه است / زنده که از خلق نامردی بهاست
پای در نه گر تو هستی مرد کار / چون زنان تا چند از دستان دار

تو یقین دان کین طلب کافر نیست / کار دین است این که کار سر سریست
بر درخت عشق بی برگیست بار / هر که دارد سر این کو سر ببار

عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند / سرنگون از پرده بیرون افکند

یک نفس با خویشتن نگذار را / بگسلد پیش آنگه از هر خویش را
گر دهد آبیش نبود جز ز خیم / در دهد ناخستنش شود چون قطره

ور بود از ضعف عاجز تر ز مور / عشق پیش آرد بر و سر تخته زور
مرد چون افتاد در بحر خطر / کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

بیان حکایت شیخ توغانی نیشاپوری و صحبت او

شیخ توغانی به نیشاپور شد / بی خبر راه آمد و رنجور شد

هفته‌ای با شده در گوشه‌ای / گرسنه افتاده بی‌بلی توشه‌ای
چون برآمد هفته گفت ای اله / گرده نانی مرا کن سر براه

هاتفی گفتش برو ای هیچ پاک / جمله میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاک میدان سربسر / نیم جو زر یابی از آن نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی / وجه نانی را چرا مشکلم بدی
چون ندارم قطره آبی بر جگر / بی جگر نانم بده خوش مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت / خاک روبی گر همی نان بایدت
پیر رفت و کرد زاری های بس / تا بست جاروب و غربال از کسی
خاک میرفت و بیابان می‌شتافت / آخر این غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید / رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد / شد همی جاروب و غربالش ز یاد
آتشی افتاد اندر جان پیر / در تک استاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیستم سرگردان کنون / زر ندارم تا دهم تاوان کنون
هاتفی میرفت چون دیوانه / خویش را افگند در ویرانه
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم / دید با جاروب خود غربال هم
شادمان شد پیر و گفتا ای اله / این چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من / کو سر و جان باز گیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش / خوش نهایی هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی نان تنها در کنار / در فرو خوردن نان خورش خفت بیدار

بیان گفتگوی دیوانه در عالم مستانه

بود آن دیوانه دل برخاسته / برهنه میرفت و خلق آراسته
گفت یارب جبه ده محکمم / همچو عاشقان دگر کن خرمم
هاتفی آواز داد و گفت هین / آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب / جبه بهتر بود ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن / تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته / جبه آورد مردی دوخته
صد هزاران پاره بر وی پیش بود / زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز / ژنده بر هم دوختی زان روز باز
در خزانه جامهای تو بسوخت / کین همه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوخته / اینچنین درزی ز که آموخته
کار آسان نیست با درگاه او / خاک می‌باید شدن در راه او
بس کسا کامد بدین درگه ز دور / گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
چون بسی از عمر مقصودی رسید / بین چه حسرت گشت مقصودی ندید
رابعه در راه کعبه هفت سال / گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام / گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد و روز حج گزار / شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال / راه پیمودم به پهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین / او فگندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانه من ده قرار / یا نه اندر خانه خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه / کی شناسد مرد صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فضول / موج میخیزد از رد و قبول
گه ز پیش کعبه بارت شد پدید / گه درون دیر کارت شد پدید
گر ازین گرداب سر بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی

ور درین گرداب مانی مبتلا   سر بسر گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس   می‌شولد وقت تو از یک مگس

بیان حکایت عزیز پیش دیوانه و دانستن او را با تمیز

بود در کنجی یکی دیوانه خوار   پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می‌بینم ترا اهلیتی   هست در اهلیت جمعیتی
گفت چون جمعیتی یابم که کس   چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روزم مگس دارد بلا   جمله شب ناید ز کیکم خواب را
نیم پشه سازها چون در دماغ   مغز آن سرگشته دل پر درد شد
[illegible]   لیک ما را خانه مگس دل ز تیم

بیان حکایت [illegible] پذیرا بودن توبه بنده با صدق

دیگری گفتش گنه دارم بسی   با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده گردد بی‌خلاف   کی سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد پر گناه   کی تواند یافت قرب پادشاه
گفت ای غافل مشو نومید ازو   فضل می‌خواهد و کرم جاوید ازو
گر به آسانی بر اندازی سپر   کار دشوارت شود ای بی‌خبر
گر بشوی مرد تا یابی قبول   کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در توبه ست باز   توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر درآیی از ره صدقی دمی   صد فتوحت پیش باز آید همی
کرده بود آن مرد بسیاری گناه   توبه کرد از شرم و باز آمد به راه
بار دیگر نفس را قوت گرفت   توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود   در همه نوعی ز گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش   در خجالت کار شد بس مشکلش
چون ز بی‌حاصلی بهره نداشت   خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه‌ای   دل بر آتش چشم پر خونابه‌ای
گر غباری در رهش بنشسته بود   آب چشم او همه بنشسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد   ساز کارش کرد و کارش ساز داد
گفت می‌گوید خداوند جهان   چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه بپذیرفتمت   می‌توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک   دادمت مهل و نگشتم خشمناک
ور چنانست این زمان ای بی‌خبر   آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آ آخر که در بگشاده‌ایم   تو غرامت کرده ما استاده‌ایم

بیان حکایت روح الامین از حکم رب العالمین سر گوش دریافتن بنده گمشده

یک شبی روح الامین در سدره بود   بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده گفت این زمان می‌خواندش   می‌ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ایست   نفس او مرده است و دل زنده است
خواست تا بشناسد او را در زمان   زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت   نی ز کوهش یافت نی در دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب   همچنان لبیک می‌آمد جواب
از کمال غیرت او را برگشت   بار دیگر گرد عالم در گذشت
هم ندید آن بنده گفت ای خدا   سوی او آخر مرا ره نما
حق تعالی گفت عزم روم کن   در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبریل از پی آن پیش کار / کان زمان می خواند بت را زار زار
آنکه در یکدم همی کند با بت خطاب / تا بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه / می نداند زان غلط کردست راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط / من چو میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه / لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن علت است / کانچه آنجا میرود بی علت است
گر برین درگه نداری هیچ تو / هیچ نیست افگنده کمتر هیچ تو
نی همه زهد مسلم می خرند / هیچ بر درگاه او هم می خرند

بیان رفتن صوفی به بغداد و آمدن انگبین فروش صدق نهاد

صوفیی میرفت در بغداد زود / در میان راه آواز می شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی / می فروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور / میدهی هیچی به هیچی گفت دور
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی / یک دو گامی آنچنان که هستی برتر آی
گر تو هیچی من همه چیزت دهم / ور دگر خواهی دگر چیزت دهم
هست رحمت آفتابی تافته / جمله ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبرے / در خطاب آمد برای کافری

خطاب باری بموسی درباره قارون بد انجام

حق تعالی گفت قارون زار زار / خواند یا موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی بار او را یک جواب / گر بزاری یک رهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکندمی / خلعت دین در برش افگندمی
آنکه بی رحمتان رحمت کند / اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست دریاهای فضلش بی دریغ / در سر هر جرم ما یک شبنم میغ
هر که را با غیبه چنان بخشایشی / کی تغیر آرد از آلایشی
هر که او عیب گنه کاران کند / خویش را از خیل جباران کند

بیان مردن فاسق و نماز نگذاردن برادر زاهد بر فاسق

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه / گفت می بردند تابوتش براه
چون بمیدان زاهدی کرد احتراز / تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب / در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام / از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه / پای تا فرق بیالودی همه
گفت از بی رحمتی تو کردگار / کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین چه حکمت میکند / می کند انکار و رحمت میکند
حکمت او در شب چون پر زاغ / کودکی را می فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو / کین چراغ او بکش برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر / گر بکشتی این چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب / میکند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس خبر ما نی نیستی / حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت چون چنین خود تمام / لا جرم خود همچنین آید مدام
در ره او صد هزاران حکمت است / قطره را حصه بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست
خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند
جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
از حقارت سوی خود منگر بسی
زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانت کل کل
خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید
جان تو پیدا نشد تن شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی از او
نیست جان از کل جدا عضوی از او
چون عدد نبود درین راه احد
جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
می‌ببارد تا فزاید ذوق تو
چون درآید وقت فتحهای کل
از برای تست خلعتهای کل
هرچه چندانی ملائک کرده‌اند
از برای تو فذلک کرده‌اند
جمله طاعات ایشان کردگار
بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

بیان حجت و موقع جلال شبلی خاکیان در حرم مالامال

گفت عباسه که روز رستخیز
چون ز هیبت خلق آیند در گریز
عاصیان غافلان را از گناه
روی سیه گردد به یک ساعت سیاه
خلق بی‌سرمایه حیران مانده
هر یک از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا فلک
صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه زان قوم پاک
وافکند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کای اله
از چه سر با می‌زنند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان
چون شمار نیست این سعی و زیان
خاکیان را کار میگردد تمام
نان ببر گرسنه باید مدام

بیان حالات شخص مخنث که در حال مختلف الاحوال بود

دیگری گفتش مخنث گوهرم
هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست
گاه هست و نیست گاهی نیست و هست
گاه نفسم در خرابات افکند
گاه جانم در مناجات افکند
گه برد تا نیک گردد دیو از رهم
گه فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده
چون کسی در چاه زندان مانده
گفت آری این بود در هر کسی
زانکه مرد یک صفت نبود بسی
گر همه کس پاک بودی از نخست
انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعت دلبستگی
با صلاح آید بعید آهستگی
تا که نکند نفس عمری سرکشی
تن فرو ندهد به آرام و خوشی
ای تو در بستان غفلت جای تو
گرده مطلاب بستان پای تو
اشک چون شیر گرم اسرار د
سیر خوردن چیست از نگاه نیست
چون تو دائم نفس سگ را پروری
کم نیاید در مخنث گوهری

بیان گم بودن حضرت شبلی که جسته نهاد گاه گاه از بغداد

گم شد از بغداد شبلی چندگاه
کس بسوی او کجا می‌برد راه
باز جستندش همه سوی بسی
در مخنث خانه دیدش کسی
چشم تر بنشسته بود ...
سالکی گفت ای بزرگ راز جوی
این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قوم چون تر دامنند
در ره دنیا چه مرد چه زن ...

من چو بیشانم ولی در راه دین
نی زنی در دین نه مردی چند ازین
گر شدم در نام جوامردی خویش
شرم میدارم من از مردی خویش

هر که جان خویش را ایثار کرد
ریش خود دستار خوان یار کرد
همچو مردان فعل خود کن اختیار
گر دو صد استادگان عزت نثار

گر تو پیش آیی ز سوی در نظر
خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت می‌کند
بت گری باشی که او بت می‌کند

گر تو حق را بنده‌ای بتگر مباش
ور تو مردی رهروی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام
از مقام بندگی برتر مقام

بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی
مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق
چون نمایی خویش را صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان بدار
خویش را زین بیش سرگردان مدار

بیان خصومت کردن دو صوفی مرقع پوش از خود بیهوش

در خصومت آمدند و در جفا
دو مرقع پوش در دار القضا

قاضی ایشان را بکنجی برد باز
گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید
این خصومت از چه در سر کرده اید

من که قاضی‌ام نه مرد معنوی
زین مرقع شرم میدارم قوی
گر شما هستید مرد جنگ و کین
این لباس از بر براندازید هین

ور شما این جامه را اهل آمدید
در خصومت از سر جهل آمدید
سر دو را بر فرق مقنع داشتن
به بود زین سان مرقع داشتن

چون تو نه مردی نه زن در کار عشق
کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی
سر دهی بر باد و ترک جان کنی

گر بسر راه عشقی مبتلا
بر فکن برگستوانی از بلا
سر بدعوی بیش ازین مفراز تو
تا بسر سوی نمانی باز تو

بیان بودن عاشق گدای صورت تا بسر شاه

بود اندر مصر شاهی نامدار
مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را
خواند او آن مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار
از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا ترک شهر و این کشور بگوی
یا نه در عشقم ترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی
سر بریدن خواه یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بیخویشتن
شاه گفتا سر ببریدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بی‌گناه
از چه سر ببریدش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود
در طریق عشق ما لایق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار
سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که سر بیند جدا از جانان بود
عشق ورزیدن برو تاوان بود

گر زدی او سر بریدن خواستی
شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر درویش او
خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق مدعی دار بود
سر بریدن بایدش ناچار زود
هر که در عشقم سر سردار او
مدعی شد دامن تر دار او

این بیان گفتم که تا هر بی‌فروغ
کم زند در عشق ما لاف دروغ

دیگری گفتش که نفسم دشمنست
نفس سگ را هرگز ننشد فرمان برم
در عجایب ماند ام زین بیوفا
نفس تو هم جاهل و هم اعور است
نیست آگه و آنکه این سگ را به شود
بود در اوسط همه بیگانگی
با چنین عمری بجهل آراسته
بنده دارد در جهان این سگ بسی
یافت مرد گورکن عمری دراز
تا چه عمری گورکندی در مغاک

بیان نفس که مشابهت به سگ دارد

می ندانم تا زدستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا
تا چرا می اوفتد در آشنا
گفت آسگ را دو پا شد کرده خوش
هم سگ هم کاهل و هم کافر است
گر کسی شایدت اما دروغ
کز دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بی حاصلی
وز جوانی شعبه دیوانگی
بود در آخر که پیری بود و کار
کی شود این نفس سگ سیر آشنا
چون باول تا بآخر غافلیست
بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بدر از غم بحی

چه عجایب دیده در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال
گورکندن دید و یکساعت بمرد
یکدم فرمان بطاعت بمرد

بیان شخصی که عباسه نام داشت و به نیکنامی عمری میگذاشت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران
از سر صدق گفته ایمان قبول
این تواند بود اما آمده
بس همه از بدگمانی و فضول
با مسلمان با همه در میان
این بنا رستند گرد آن ور
تا شود این نفس کافر پایمال
در درون خویش کافر پدیدیم
کافر است این نفس نافرمان چنین
با همه در حکم نفس کافریم
بس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آید مقیم
چند دی گیر و این نفس از درون
در ره او هیر و سگ در شکار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت
اسپ چندانی که تا زاند سوار
در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد
هر که این سگ را بمردی کرد بند
هر که این سگ را کند بندگران
خاک او بهتر ز خون دیگران

بیان حقیقت ترید پوشی که بر ره و بید لو را شاد و دی پوشیده

ترنده پوشیده همی شد بیراه
هر گفت ای بی خبر تن زن خموش
گر چه ما را خود دستو دین راه نیست
گفت من به پا تو مال از ترنده پوش

چون زلم تنگ چون گره زن با صفت
و آشنا نیست این سگ عنا مرا
هیچ خاکی پایمالت کرده خویش
از دروغی نفس تو گیرد فروغ
کودکی و بی دلی و غافلی
جان خرف ماند و تن گشته نزار
حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
وین سگ کافر همی میرد و ی
سائلی گفتش که چیزی گوی باز
کین سگ نفسم همی هفتاد سال

این جهان گر سیر شود از کافرش
انبیا این صد هزار و بیست را
در میان چند بین تفاوت از عمل
کشتن او للّه بود آسان چنین
روز و شب این نفس سگ را فی ندا
نفس از دل نیز هم چندان فتح
کرد گفتش و بنا با بد هیچ

ناگهان او را بدید آن پادشاه
کانکه او خود در ستو دا گاه نیست

لیک چون شب و هم چون [illegible] بهر چون تو صد هزاران بندگی
زانکه جانت ذوق دین نشناخت نفس تو از تو خری بر ساخت
وانکه او چون تو شغب ای بی‌هنر تو شده در زیر بار او اسیر
هر سحر افسار کرده روز و شب تو با امر او فتاده در طلب
هر چه فرماید ترا ای بی‌ادب کام و ناکام آن توانی کرد بس
لیک چون من سر دین نشناختم نفس خود را بس خر خود ساختم
چون خرم شد نفس شد نیم شد نفس سگ بر تست من هم بر رو
چون خر است بر تو سیگ و سوار چون تنی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی تو در افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد از دولت نور و ز تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این همه صد چندین سپاه و لشکرند سر به سیر اجل را جا گزند
روز و شب پیوسته لشکر سپاه یعنی از بس پیر با در می‌رسد
چون در آمد از همه سوی سپاه هم تو باز افتی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ در خفته عشرتی با او به هم در باخته
پای بست عشرت او آمده زیر دست قدرت او آمده
چون در آید گرد تو شاه و حشم تو جدا افتی ز سگ سگ اش تو هم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد پس تفرقت هم چرا خواهید شد
هم بخور گر با هم اینجا کم رسیم زانکه با دوزخ خوشی نا هم رسیم

بیان دو رده باد که صحبت یکی بر یکی بود دیراه

آن دو رده چون با هم [illegible] آن دو رده راز هم افکند باز
باده می پرسند کای بنشسته جو پس به عشرت خفته یکی یک شدند
خسروی در وحشت شد با نور و با [illegible] گفت گر بار بود از غم [illegible]
در دکان [illegible] تا کجا با هم رسیم آخر بگو

بیان راه زدن ابلیس به تلبیس

دیگری گفتش که ابلیس [illegible] [illegible]
چون که هم بادی بیابانی باشدم راه بر من [illegible] وقت [illegible]
[illegible] از نیستی ابلیس بگرفته تنگ
حشوه ابلیس از تلبیس نیست ور تنی معنی حیاتی باشدم
[illegible] در ته یک پایه آرزو تلبیس نیست
گر تنی یک آرزوی خود تمام در تو صد ابلیس نابود السلام

بیان قصه حکایت غافل از ابلیس [illegible]

غافلی در پیش آن [illegible] [illegible] [illegible]
گفت ابلیس [illegible] [illegible] [illegible] آمده در پیش این ابلیس [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

هرکه بیرون شد ز قطع عمر تمام / نیست باد هیچکارم والسلام

بیان طمع دنیا و ماندن باو مبتلا

بس همه فرمان شیطان می‌برم / دولت از ره بردن لا نیست

خاک بر فرقت که مرداری شدی / گر ترا گفتم که دنیا کن نثار

کی توانی داد پل سان زر دست / ای ز غفلت غرقه دریای آز

اشک می باریدم و تو در معصیت / حب دنیا ذوق و ایمانت ببرد

مانده از فرعون زر مرده و باز / گاه قارون کرده گی بگذاشته

تو چنین آویخته بر دام او / سنج این دنیای دون تا کی ترا

تا دهد یک ذره این لاشه قسمت / هرکه در یک ذره لاشی گم بود

او بود صد باره از لاشی کم / کار دنیا چیست بیکاری همه

هر زبان خلقی دگر را سوخته / چون شود آن آتش سوزنده تیز

ورنه چون پروانه زین آتش بسوز / هرکه چون پروانه شد آتش پرست

نیست ممکن گر نسوزی هر نفس / در نگر تا هست جای آن ترا

بیان عجز استکاری ابدا از خداوند کریم و جواب دادن او به لئیم

گفت رحمت می‌نخوشی ز او از او / تو ز ناز خود بکنجی در جهان

چار دیوارش پر و بنگاشته / ده غلام و ده کنیزک کرده را

جای رحمت دار آخر شرم دار / گر چو من یک کرده قسمت دار

یک نفس تا دیدت این حال روی / روی آن جنت بگردان از همه

بیان هنگام نزع که روی هر کسی گردانیده می‌شود

روی گردانید با پستی تمام / برگ نیران شاخ نشانی چه بود

هرکه را آن لحظه گرداند روی / او جنب بهر و تو دنیای همچو

مالک دینار را گفت آن عزیز / می ندانم حال خود، حیلی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان می‌خورم / از مسلمانی بجز قولت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی / وین زبان هیچگو نیست محکم بدار

چون بدو دادی تو هر دو گشت کار / می ندانی کز چه می مانی تو باز

هر دو عالم در لباس تن نهست / آرزو از تو حیات است هر دو

چیست دنیا آشیان حرص و آز / گاه شد آتش شهادت داشته

حق تعالی کرده لاشی نام او / لاشه‌ای نابوده زین لاشی ترا

تو بمانده روز و شب حیران و مست / کی بود ممکن که او مردم بود

هر که را بگشت در لاشی دم / نیست بیکاری گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته / شیر مردی گر از و گیری گریز

همچو شیران چشم از این آتش بدوز / سوختن را شاید آن مغرور مست

اینهمه آتش ترا اندیش و پس / این چنین آتش نسوزد جانت را

خواجه گفت در ثبت و نماز / کای خدا جنت کن کار هم سازند

این سخن دیوانه بشنود از او / می خرامی از تکبر سر زنان

منظری بس بر فلک افراشته / رحمت اینجا کی بود بی سر پرده

خود تو نیکو تا تو با این جایگاه / آنکه تو جای رحمت داری

تا نگردانی ز ملک و مال روی / تا شوی فارغ چو مردان از همه

پاک دینی گفت بهشتی حیله جوی / مرده را در نزع گردانند رو

پیش ازین آن بی‌خبر را بود دام / روی چون اکنون نگردانی چه سود

دیگری گفتش که من زر دوستم
تا مرا چون گل زری بود و نیست
گفت ای از صورت دنیا شده
مرد معنی باش در صورت مپیچ
زر که مشغولت کند از کردگار
نی کسی را از زر تو یاری
نی چو عمر دی نه زیدی بایدت
ای همه چیزی بهیچی داده تو
خرقهٔ دنیایی بباید نیست نیز
نفقه کن چیزی که وا بی چاره
چون ترا در دو جهان تیغ آن گذاشت
آن بلاست آتش بسوزای حق شناس
هرکه صبه را خود شد والی او

بیان حال بودن بنده زرگو که دارد چندین خطر

همچو گل خندان به نشو آمدم
از دلت صبح صفا پنهان شده
چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
بت بود بیر خاکش افکن زینهار
نی ترا هم نیز بیر غور داری
گر جوی بدهی چندی بایدت
پس چنین حال بر همه بنهاده تو
وین ید بیضا دست ناهدای نیز
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
مال و ملک این و آن نتوان گذاشت
تا کی از تنزو پیر باغ هم بلاس
کم شو و از زوال تا پای او
واو را بین در میان خون قرار

عشق دنیا و زر دهیست مرا
روز و شب تو روز کوری مانده
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ
زر اگر جای بغایت در خورست
گر تو یک جو زر دهی درویش را
جان شیرینت شد و عمر عزیز
لیک صبرم هست تا و زیر وار
تو فراغت جوی اندر مشغله
هرچه هست آن تیک می بایدت گرفت
کر بلاسی خوانکجاست آمدست
گر بسوزی این پلاسی را ز بیم
واو و حرف آمد الف را ای غلام
پس الف را بین میان خاک خوار

عشق زر چون مغز شد در تو مقیم
کرد پر دعوی و بی معنی مرا
بسته صورت چو صوری مانده
تو چو طفلان مبتلا گشته به رنگ
هم برای قفل فرج استر است
گاه او را خون خوری که خویش را
تا بر آید از ده کانت یک بشیز
سر دیانت از زیر پشت در روزگار
چون نیایی در تو افتد ولوله
زانکه جان هم ترک هم بایدت گفت
آن بلاست سند ایمی آمدست
کی رسی فردا از نهائی کلیم
هر دو را در خاک و خون بینی مدام

بیان مریدی زردار که از شیخ خود پنهان کرده

تو مریدی داشت اندک مایه زر
آن مرید راه و پیر راهبر
مردمی تر سیدانکش بود زر
گفت معلومست پنهان کان حکایت
در حساب یک جو زر از حرام
چون بطراری رسد شیطان بود

هر دو می رفتند با هم در سفر
مرد را سودا کند بس هیچ وزر
پس بهر راهی که خواهی شد روا
سوی شبگاه بطراری مدام
چون جوی با دار رسد حیران بود
یوسفی پیش زرین سر چاه زر رفته

کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
آشکارا شد در آن وادی و راه
در کدامین ره رویم اینجا نگاه
دیو بگریزد و تنگ از بیم تو
دست زیر سنگ بی سنگ آمدی
پای بسته در درون چه بماند

وادی شان پیش آمد بس سیاه
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه
گر کسی اصحف گرد سیم تو
باز در دین چون خرلنگ آمدی
هرکه را از راه زد گمره بماند
دم مزن کین چاه دم دارد شگرفت

رفتن شیخ صوفی پیش رابعه بصری

هر کسی نی خوانده و نی دیده — آن ترا از خویشتن روشن شده است
چند پاره رشته بود در ریسمان — بردم و بفروختم خوشدل شدم
وین دو رشته دستم گرفتم نان دو آن — زانکه تا برسیدم که چو سیم حیف است
صد هزاران دام دیگرگون نهند — تا بدست آری جوی زر از حرام
او بماند در غم و زر در وبال — ای بزر سیمرغ را بفروخته
نیست کس آگه که گنج و روی زر — گر قدم در ره نهی ای هیچ مور
چون سر موی بجانان ره ندیدی نیست — هیچکس را زهره آن کو می نیست

در بیان عبادت عابدی کامل و زاهد صاحبدل

راز زیر پرده با حق گفته بود — همدمش حق بود و او همدم بس است
بر درختش کرده مرغی آشیان — مرغ خوش الحان خوش آواز بود
اندکی انسی بهمسازی او — حق سوی پیغمبران روزگار
آن همه طاعت بکردی روز و شب — سالها از شوق من می سوختی
بانگ مرغی کردت آخر در جوال — من ترا بخریده و آموخته
تو بدین ارزان فروشی هم مباش — همه همت مائیم بی همدم مباش

بیان شخصی که دل پر آتش و جان خوش داشت

خلق را نظاره او بیقرار — عالمی شادی مرا حاصل ازو
چون کشیدم آخر در پی شادی گرفتند — شهریاری چون منم کلی زرد
تا گر بنیاد ور سفر و داغ و الم — گفت آدون هست نامرد تو
قصد توجیهات ازین گلخن کنی — قصر تو گر خلد و جنت آمده است
گر نبودی مرگ را بر خلق دست — لائق اعتماد زین منزل نشست

رفت شیخ بصره پیش رابعه — گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز هیچکس نشنیده‌ای — آن بگو کز شوق جان من شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان — دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو را گرفتم یک دست آن نان — راه زن گردد هر دو نتوان گرفتن
مرد دنیا چون دل پر چون نهد — چون بدست آرد بمیرد در اسلام
وارث او را بود آن زر حلال — دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره گنجد موئی — از سر موی نگیرد بزور

عابدی کز حق سعادت داشت او — چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود — گر نباشد آن دم حق هم بس است
جا یکی بود و درختی در میان — زیر سر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوشی آواز او — وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کآخر عجب — تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بود مرغ زیرک از کمال — تو زنا اهلی مرا بفروخته

دیگری گفتش دلم پر آتش است — زانکه زاد و بود من جای خوش است
هست قصری کاو شاه و زرنگار — چون تو را هم برگرفتی دل ازو
شاه مرغانم بران قصر بلند — چون کنم بی چنین قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم — سنگ در گلخن چه خواهی کرد
گلخن است این حاصل دنیا و دون — با اهل زندان محنت آمده است

بیان ساختن قصر شاهی مذمت کردن او را گدائی

دعوی آغاز کرد از بهر عام / هر کسی می آمدند از هر دیار
هیچ باقی هست از حسن و کمال / هر کسی گفتند در روی زمین
رخنه ماندست آن عیبیست سخت / شاه گفتا من ندیدم رخنه
رخنه هست آن عزرائیل باز / گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت / گر چه این قصریست خرم چون بهشت
لیک باقی نیست این را حیله نیست / از سرای قصر خود چندین مناز
گر کسی از خواجگی و جای تو / با تو عیب تو بگوید وای تو

بیان بنا و نهادن آشفته کاری سرای زرنگار

پس گرفت از زیب و آرایش نظام / خواند خلقی را بعید ناز و طرب
از قضا دیوانه او را بدید / گفت خواهم این زمان گامی بتک
لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گفت نی همت دور دار

بیان تار ساختن عنکبوت بیقرار در دام گاه روزگار

خانه سازد بهر نخچیر خویش را / خود عجب تا کی بسازد از سوی
سر کند از مغز آن گوشت خورش / بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
چون بود اندر تنش بر جای پا / خانه آن عنکبوت و آن مگس
چون مگس در خانه آن عنکبوت / گر همه دنیا سلم آیدت
مشغل آن هی پرده بازی میکنی / ملک مطلب گر بخوردی مغز خر
مرد او خیره مرد و بانگی بس نیست / هست یابد و در عالم در کوس بانگ
در غرور خواجگی چندین مناز / پوست آخر کشیده شد از پلنگ
کم نشانت باشد سنگ نیسار آمدن / نیست ممکن سر فرازی کردنت

شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار در وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام / پیش خدمت با طبقهای نثار
گفت آن قصر مرا از هیچ حال / هیچکس نی دیده و نی بیند چنین
زاهدی برجست گفت ای شه نخست / می برانگیزی تو جاهل فتنه
زاهدش گفت ای شاهی سرفراز / تحفه دادی قصر فردوس و شکیب
بو که آن رخنه توانی کرد سخت / مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست اینجای زیست / زخش گیر و سرکشی چندین مناز

گرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجبی سرای زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام / تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت مرد دیوانه بدید / بر سرای تو ریم ای خام رگ

دیده کان عنکبوت بیقرار / در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش آید سرنگون / قوت خود سازد از و تا دیرگاه
تا مگر باشد کزان خشک سر / حیله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت / کم شود تا چشم بر هم آیدت
گر ترا باشی سرفرازی میکنی / ملک گاو انداد سنده ای بخیم
هر که او کوس علم در دوش نیست / بانگ و بادی کش از زو نیم ناگ
ابلق بیهودگی چندین متاز / در شد از چشم تو هم پی در رنگ
چون محال آمد پدید از الیتاز / سر نشینی تا کی زبازی کردنت

تا به سر چون می‌دوی وز یک جهت — یا ز سر بازی بنه در سر کنش
ای سرای باغ تو زندان تو — وای ز جان تو بلای جان تو

بگذر زین خاکدان پر غرور — عیب بینائی جهانی پر ز شور
چشم همت برگشا و راه بین — پس قدم در نه درون درگاه بین

چون رسانیدی بدان درگاه جان — خود نگنجی تو ز عزت در جهان

بیان پرسیدن مرغی دیگر از بیابان و پرسیدن پیر و جواب او

پس سپاهی دیگر آنجا [...] — در بیابانی بدر [...] رسید

گفت چون دارم ز وادی [...] — گفت آخر چه پرسی هم [...] وار
مانده‌ام در تنگنای این جهان — تنگ تنگ است این جهانم زین زبان

هر که گفتش آنچه گفتی نیست راه — در بیابان فراخ است تنگنا
گفت اگر اینجا شوی تنگنا — تو کجا افتاده‌ای هرگز بیا

گر ترا صد وعده خوش می‌دهد — آن نشان از سوی آتش می‌دهد
آتش تو چیست دنیا درگذر — همچو شیران کن از این آتش حذر

چون حذر کردی ز خوش آتش [...] — پس سرای خوشی‌ات پیش آید
آتشی در پیش داری سخت دور — تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور

تو ز جمله فارغ و پرداخته — در میان کاری چنین پرساخته
گر بسی دیدی جهان جان برفشان — کز جهان نی نام داری نی نشان

گر بسی بینی نه بینی هیچ تو — چند گویم بیش از این کم هیچ تو

حکایت بیان تماشای دنیا

از پس تابوت می‌شد سوگوار — بیقراری وانگهی می‌گفت زار

کای جهان نادیده من چون شده — ای هیچ نادیده جهان بیرون شده
بیدلی چون این شنید و کار دید — گفت صد بار این جهان را کار دید

گر جهان با خویشتن خواهی برد تو — همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظاره عالم کنی — عمر شد کی در درا مرهم کنی

تا نپردازی تو از نفس خسیس — در ریاضت گم شد این جان نفیس

حکایت

بود می‌شسوت آن یکی غافل بسی — آخ می‌زد از خوشی آنجا کسی

مرد را گفت آن عزیز نامدار — تا تو سر گوئی نشستی این چه زار

حکایت

دیگری گفتش که ای مرغ بلند — عشق دلبندی مرا کردست بند

عشق او آمد مرا در پیش کرد — عقل من بربود و کارم خویش کرد
شد خیال روی او رهبر مرا — آتشی زد در همه خرمن مرا

یک نفس بی او نمی‌یابم قرار — کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون قلم از بس بود از خون جگر — راه چون گیرم من سرگشته پیش

وادی در پیش می‌باید گرفت — صد بلا بر خویشتن باید گرفت
من زبانی بی رخ آن ماه رو — چون توانم بود سرگردان چو گو

درد من از دست درمان درگذشت — کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر و ایمان من اندر شوق او — آتشی در جان من در ذوق او

گر ندارم من چو ایشان دیده بس
همدمم در عشق او اندوه بس

عشق او در خاک و در خونم فکند
زلف او از پرده بیرونم فکند

من چو بی طاقت شدم در کار او
یک نفس نشکیبم از دیدار او

خاک او چون خرقه در خون کنم
حال من اینست اکنون چون کنم

گفت ای زین بیش صورت مانده
پای تا سر در کدورت مانده

عشق صورت نیست عشق معرفت
هست شهوت بارهٔ حیوان صفت

هر جمالی را که نقصانی بود
مرد را در عشق نادانی بود

هر جمالی را که نبود آن زوال
کفر باشد نیست گشتن زان جمال

صورتی از خلط و خون آراسته
نام او کرده مه ناکاسته

گر شود آن خلط و آن خون کم از او
زشت‌تر نبود درین عالم از او

آنکه حسنش از خلط و خون بود
دانی آخر آن نکویی چون بود

چند گردی گرد صورت عیب‌جوی
عیب در حسن است از حسن عیب جوی

گر بیفتد پرده از پیشان کار
نی همی دیار ماند نی دیار

محو گردد صورت آفاق کل
عزها گردد جهل گردد ذل

دوستی صورت بس مختصر
دشمنی گردد همی با یک گذر

وانکه او را دوستی غیبی است
دوستی اینست کز بی عیبی است

هر چه نی آن دوستی ره گیر دست
پس پشیمانی کند ناگه گیر دست

بیان گریستن دردمند پیش شبلی هوشمند

دردمندی پیش شبلی می‌گریست
شیخ از او پرسید کین گریه ز چیست

گفت شیخا دوستی بود آن من
کز جمالش تازه بودی جان من

دی بمرد و من بمردم از غمش
شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا چون دلت بیخویش از اوست
خود چه باشد این سزا بیش از اینست

دوستی دیگر گزین این بار تو
کو نمیرد تا نمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد
دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا
هم از آن صورت فتد در صد بلا

زود رفت آن صورت و شد بیرون ز دست
واو در آن حیرت کند در خون نشست

بیان تاجر صاحب مال که کنیزی داشت بغایت حسن و جمال

تاجری مالی و ملکی چند داشت
یک کنیزک با لبی چون قند داشت

ناگهش بفروخت تا آواره شد
بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه او بیقرار
می‌خریدش و با فزون از صد هزار

زار روی او جگر می‌خستش
خواجه او باز می‌نفروختش

هر دمی رفتی میان ره مدام
خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام

زار می‌گفتی که این داغم بس است
وین چنین داغی سزای آن کس است

کز حماقت رفت چشم عقل دوخت
دلبر خود را به دیناری فروخت

روز بازاری چنین آراسته
تو زبان خویش را برخاسته

هر نفس از انفاس عمرت گوهری است
سوی حق هر ذره نور و رهبری است

از قدم تا فرق نعمتهای او
عرضه کن بر خویش نعمتهای او

تا بدانی تو که در افتاده
در جدایی زو صبور افتاده

حق ترا پرورده در صد عز و ناز
تو ز نادانی به غیری مانده باز

خسروی میرفت در دشت شکار

بیان حکایت سگ شکاری و فریفته بودن پادشاه وی را

گفت آن سگبان سگ تا زین بیار

بود خسرو را سگی آموخته / حلتش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته / طوق زر با زر در پیش انداخته

از زرش خلخال دست و گردنش / رشتهٔ ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگ بنده گرفت / رشتهٔ آن سگ به دست خود گرفت

شادی شاه در قفاش آن سگ بود / در ره سگ بود شستی استخوان
سگ بسی شاه کاستخوان افتاده بود / بنگرید آن شاه و سگ استاده بود

آتش غیرت چنان بر شاه زد / کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه / سر بتابد چون تواند از من نگاه

رشته بگسست آن شه و گفت این زمان / سر دهید این بی خرد را در جهان
گر بجز بردی سوزن آن سگ شکار / سوزنش بود که بی آن رشته کار

مرد سگبان گفت سگ آراسته است / جملهٔ اندام او بر خاسته است
گرچه این سگ در خور صحرا سزاست / اطلس و زر سوگهر با او سزاست

شاه گفتا همچنین بگذار رو / دل ز زر و سیم او بردار رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین / خویشتن را آراسته بیند چنین

یادش آید کاشنائی یافته است / وز چو من شاهی جدائی یافته است
ای در اول آشنائی یافته / وآخر از غفلت جدائی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای دار اژدهاست / عاشقان را سر بریدن هیچ بهاست

آنچه جان مرد را شوری دهد / اژدها با صورت سوری دهد
عاشقانش گر یکی گر صد اند / در ره او تشنه خون خودند

بیان منصور و کشته شدن او بدار بگفتن انا الحق

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان / جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند / چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی / سرخ کی ماند در آن حالت کسی

زود در مالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونه مرد است خون / روی خود گلگونه تر کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی / سرخ روئی باشدم اینجا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر / ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یک سر موی نیست / جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار / شیر مردیش آن زمان آید بکار

چون جهانم حلقهٔ میمی بود / کی چنین جایم هراسی بود
هر که با اژدهای هفت سر / در تنور افتاده ام خفته چو زر

زین چنین بازیش بسیار اوفتاد / کمترین چیزش سر دار اوفتاد

بیان پند دادن جنید نهاوند ببغداد

مقتدای دین جنید بحر ژرف / یک شبی میگفت در بغداد حرف

حرف عالی کز بلندیش آسمان / سر نهاده گشته دل بر آستان
داشت برنائی جنید راهبر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر

سر بریدند آن پسر را زار زار / بس جهان جمع افکنده خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد و ان جمع را دل داد باز

گفت آن دیگر که ای شیخ عظیم
دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ
همچنین گر مرگ می‌ترسد ز علم
هر که پا بیاراجل یک تیغ و دست
مرگ بنگر تا چه را پیشی کشست
خورد عیسی آب جو چون شکر آب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت
گفت یا رب این خم و این آب چیست
پیش عیسی آن خم آمد در سخن
گر کنی هم خم هزاران بار نیز
آخر ای غافل تو هم بیهوشی راز
گر بیابی زنده خود را باز تو
زنده بی تا مرده مرده گشته‌ام
گفت چون بقراط در نزع اوفتاد
چون کفن سازیم و تن پاک نیم
من چه خود را زنده در گیری دراز
دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد
جمله عمر چه در غم بوده‌ام
گر شود نقد چند سینهٔ غم
پیش هاتف گفت ای ضعیف ناتوان
تو ندانی که عمر نیست پیش و کم

پر نهادم من در اسرار قدیم | ور چنان دیگی کرم با اینچنین

ایضاً بقیهٔ قصهٔ حضرت جنید رو سپید جاوید

جان برآید در نخستین منزلم | گر متم میر اجل با کار و بار
هم قلم شد دست و هم دو شاکست | جمله زیر زمین پر خفته‌اند
کاندرین ره گوشه اول منزل است | گر بود از تلخی مرگت خبر

بیان خوردن عیسی علیه السلام آب جو را با هم و بودن از وی تلخ کام

عیسی از خم سبز آبی خورد و رفت | شد ز آب خم بتلخیش فی زمان
هر دو یک آبست سر این بگو | تا چرا تلخست آب خم چنین
گفت ای عیسی منم مرد کهن | زیر این نه کاسه من سالی هزار
نیست جز تلخی مرگم کار نیز | دائم از تلخی مرگم این چنین
پیش ازین هیچ ورا ز غفلت خمم | خویش را گم کرده‌ای راز جوی
چون نمیری کی شناسی راز تو | نی بهشیاری ترا از خود خبر
زاده مردم نیک نامردم شده | سد هزاران پرده آن در پیش را

ایضاً سوال شاگرد از بقراط حکیم که پس از مردن تو چه باشد تعظیم

در کجا اینت جای در خاکت کنیم | گفت اگر یابیم از غلام
پی نبرد هم مرگی یابی تو باز | من چنان رفتم که در وقت گذر

تتمه سوال از بیان بقراط با احتیاط

شبلی ای کوهی عالم بوده‌ام | مانده‌ام فی الجمله اندر خویشتن
زین سفر بودی دلی سبحانهم | ای دریغا کز جهانی هست تیغ
چند خواهد ماند هستی استخوان | استخوانی چند هم ساختند
هست باقی از دو عالم تا بچیز | تو ندانی که سر گذرا دو مرد

هم بود زین پیش کم شود از یقین
وادی دور است و من بی زاد و برگ
چون اجل آید بمیرم زار زار
بلکه آن خفته همه آشفته‌اند
جان شیرین شد زیر و زبر
بود طعم آب خوشتر از جلاب
باز گردید و عجایب ماند ازان
وان دگر شیرین تست از انگبین
گشته‌ام هم کوزه هم خم هم تغار
آب من زانست تلخ ای شیرین چنین
پیش از آن کت جان برآید یاد
نی بمردن از وجود هیچ اثر
پس چگونه باز یابد خویش را
بود شاگردیش گفت ای اوستاد
در کفن سازیم جای خواهی ز اسلام
یکدیگر مرگ می‌شوید از خود خبر
بر نیامد یکدم از من بر مراد
بر سر هر سوی راه گیرم پیش من
جز دریغی نیست در دهای دریغ
مغز بود در استخوان بگداخته
شد نشانی و هر چه بودش باد برد

همه برای مردنت پرورده اند
هم برای بردنت آورده اند

هست گردون همچو طشتی سرنگون
وز شفق این طشت هر دم غرق خون

آفتاب تیغ زن در گشت او
این همه سر می‌برد در طشت او

تو اگر آلوده گردی پاک آی
قطرهٔ آبی که با خاک آی

قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد
کی توانی کرد با دریا نبرد

گر تو عمری در جهان فرمان دهی
هم بسوزی هم بزاری جان دهی

بیان حقیقت مرغ ققنس که از شنیدن آواز او با آتش

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
موضع آن مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز
همچو نی در وی بسی سوراخ باز

قرب صد سوراخ در منقار اوست
نیست جفتش طاق بودن کار اوست

هست در هر ثقبه آوازی دگر
زیر هر آواز او رازی دگر

چون به هر ثقبه بنالد زار زار
مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار

جمله درندگان خاموش شوند
در خوشی بانگ او بیهش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت
علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار
وقت مرگ خود بداند آشکار

چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
هیزم آرد گرد خود ده خرمن بیش

در میان هیزم آید بیقرار
در دهد صد نوحه خود را زار زار

پس از آن هر ثقبه از جان پاک
نوحهٔ دیگر برآرد دردناک

چون بدان هر ثقبه چون نوحه گر
نوحهٔ دیگر کند چون نوحه گر

در میان نوحه از اندوه مرگ
هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ

از نفیر او همه پرندگان
در خروش او همه درندگان

سوی او آیند از نظارگی
دل ببرند از جهان یکبارگی

از غمش آن روز در خون جگر
پیش او بسیار میرد جانور

جمله از زاری او حیران شوند
بعضی از بی قوتی بی جان شوند

بس عجب روزی بود آن روز او
خون چکد از نالهٔ دلسوز او

باز چون عمرش رسد با یک نفس
بال و پر برهم زند از پیش و پس

آتشی بیرون جهد از بال او
بعد از آن آتش بگردد حال او

زود در آتش فتد هیزم همی
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی

مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
بعد اخگر نیز خاکستر شوند

چون نماند ذره‌ای اخگر پدید
ققنسی آید ز خاکستر پدید

آتش آن هیزم چو خاکستر کند
از میان ققنس بچه سر بر کند

هیچ کس را در جهان این اوفتاد
کو پس از مردن برآید یا بزاد

گر چو ققنس عمر بسیارت دهند
هم بمیری هم بسی کارت دهند

ققنس گشته در سالی هزار
سد تنه بر خویشتن نالید زار

سالها در ناله و در درد بود
بی ولد بی جفت فرد فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت
محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخر الامرش اجل چون داد داد
آمد و خاکسترش بر باد داد

تا بدانی تو که از چنگ اجل
جان نخواهد برد یک کس از حیل

مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است
گردنت را نرم کردن لازم است

گر چه ما را کار بسیار اوفتاد
سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

بیان بردن پدر و غم خوردن پسر

هر کرا هم نامه بعمر خویش پیش
گفت صوفی آنکه او بود این پدر
کار پیش مشکل پدر را او فتاد
ای پدر بیا بی سر و پا آمده
هم نخواهی رفت جز بادی بدست
ماهی را چون اجل آید قرار
گفت عالم می نتوان گفت هیچ
باد پیوده هیچ عمری تمام
ریختن بار دنیاری برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم
این زمان شد تو تیا زیر زمین
گر شهنشه بود و گر درویش بود
کی بیک تلخی مرا رنجی رسید
چون شدم در زیر خاک پست تو
تو یقین میدان که آن گنجیست
کار او بس پشت در وا افتاده است
عالمی بی خون دل هیچ رده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند

بیان خطاب مردانه با صوفی فرزانه

خشک لب تر دامنی ام مانده
گرد و نشسته ام در گلخنم
خفته یا باد می بوی سحی
گر خوشی جوئی در ان کنج پناه
زانکه هم خوش دلی یک موی نیست
نفس مست اینجا که چون آتش بود
دل خوشی یک نقطه ند پیشان است
گفت شیخ صفه را آن پیر زن
می بیارم تا کنون پیش از این
شیخ گفتا بی شد روزگار
تا دو انا پیدا این درد را
خوش دلی کی روی یا هم درا

آمدن سائلی پیش جنید

گفت آن سائل که او واصل بود
تا که ند بدوست وصل یا بود
زانکه او در سینه تاب آفتاب
ذره گر صد باره غرق خون شود
هر که گوید غیبت او غره بود
گر بگیرد اشنا او را از نزد دوست

پیش تا بود پدری شد پسر
این چنین روزی که عالم گرد پیش
نیست کاری کان پسر را او فتاد
گر بصد مملکت خواهی نشست
حال تو چون است وقت هیچ هیچ
نیست در مان گر ا جز مرگ روی
آنکه ملکی داشت در زیر نگین
گر زدست هر دمی گنجی بیار
گر ترا در راه او بخت نیست
تشنگان چون سر بیا آورده اند
صوفی گفت مردی نامدار
گفت من در گلخنی ام مانده
گر تو در عالم خوشی جوئی همی
خوش دلی در کوی عالم روی نیست
گر چه بیکاری بگردی در جهان
می کشیدم نامرادی پیش از این

سائلی بنشست در پیش جنید
خوش دلی مردی که حاصل بود
ذره را سرگشتگی بنیم صواب
ذره تا ذره بود ذره بود

اشک می بارید و می گفت ای پدر
هر گز این روز هم تا ...
خاک بر سر باد پیما آمده
دیگری پرسید کا در عین راز
عاقبت با خاک رفتم و السلام
جان نخواهد ماند ای همراه ایم
گشت در خاک لحد ناچیز زود
کی مرا تلخی کند از دست تو
چون کنی تو چون چنین افتاده است
بی جگرنان تهی نشسته اند
کامی اخی چون گنداری از گذار
تا که نشکستند اینجا گردم
تا رسی مردانه زان پل ...
در زمانه کو دلی کان خوش بود
خوش دلی را تو دعای کن بس
تا گرفتم من بسی نو خصار

گفت این صید خدائی هیچ قید
پای مردت نا کامی راه
کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذره هست و چشمه حیوان نهاد است

هر که او زین ذره بیخبر در رفت سخت | اصل او هم ذره باشد در نشست
گر کل کم گشت در خورشید او | کی بود یک ذره تا جاوید او
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود | گر چه عمری تک زند در خود بود
می‌روی ای ذره چون مست خراب | تا تو در گشتی شوی چون آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بیقرار | تا ز عجز خود بسی بینی آشکار
یک شبی خفاش گفت از هیچ باب | یکدمم چون نیست تاب آفتاب
می شوم عمری بصد بیچارگی | تا بباشم گم درو یکبارگی
چشم بسته می‌روم سال و ماه | عاقبت آخر رسم آن جایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست | ره بسی تا او هزاران سال هست
هر چه تو سرگشته این ره کی رسد | مرد رهبر مانده در ره کی رسد
گفت باکی نیست من هیچم به پیچ | تا ازین کارم چه نقش آید به پیچ
سالها می‌رفت مست و بیخبر | تا ز قوت ماندش نی بال و پر
عاقبت جان سوخته تن بر گداز | پی سپر بال عاجز مانده باز
چون نمی‌آمد ز خورشیدش خبر | گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته‌ای | ره نمی‌بینی که گامی رفته‌ای
وانکه میگویی گذر بگذشته‌ام | زین چنین بی بال و پی سرگشته‌ام
زین سخن خفاش بس نامعتبر | آنچه ماند و آن ماند بدان بیخبر
از سر عجزی بسوی آفتاب | کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور | پاره بس دورتر شو دیگر

حکایت حسب حال حکایت اول

دیگری پرسید ازو کای رهنما | چون بود گر امری آرم بجا
من ندارم با قبول و رد کار | می‌کنم فرمان او را انتظار
هر چه فرماید بجان فرمان کنم | گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم
گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال | مرد را زین بیشتر نبود کمال
کی بری جان گر تو انجا جان بری | جان ببر گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست | از همه دشواری آسان برست
طاعتی در امر در یک ساعتست | بهتر از بی امر عمری طاعتست
هر که بی فرمان برد سختی بسی | سگ بود در کوی او بس بیکسی
سگ بسی سختی کشید زان بی سود | چیز یان نبود چو در فرمان بود
نیک دل چون هست هر چونش کنم | باز گفتم حال اکنون چون کنم
گفت ای مغرور شید آمده | پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان | تا کسی بی نکبه در گیرد جان
هر چه آن در یک نفس می‌بگذرد | عمر هم بی این نفس هم بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز | ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست | هر که دل بنهد درو دل مرده است

حکایت حسب تمثیل

راه بینی بود بس عالی نفس | هر گدا و شربت نخورد از دو دست
سائلی گفتش ای بحضرت نیست | تا که شربت باز گیرد زودتر
چون که شربت نیست هرگز خوشترت | گفت استادست مردی بس زبر
زیر هر شاخ اگر شربت خورم | با چنین مرد و کل بر سرم
با موکل شربتم چون نوش بود | این نه جلابی بود کاتش بود

هرچه آن را پایداری نیست هم	هم چو آرزو اگر صد عالم است	از پی یک ساعت وصلی که نیست	چون نمی‌پاید بر وصلی که نیست
گر تو بستی از مرادی هم فراز	از مرادی یک نفس چندین مناز	ور شدست از نامرادی تیره حال	نامرادی چون نمی‌پاید مثال
گر ترا رنجی رسد گر زاری	آن ز عز تست نی از خواری	آنچه آن بر انبیا رفت آن بلا	هیچکس ننهادشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی بود	در صفت بیننده گنجی بود	صد عنایت می‌رسد هر سو همی	مست آن جان او بر عالمی
می‌نیاری یاد از احسان او	می‌نبینی اندکی رنج آن او	آن کجا باشد نشان دوستی	تیره مغزا پای تا سر پوستی
پادشاهی بود نیکو شیوه	**حکایت پادشاه نیک شیوه که غلام را بخوردن داده بود میوه**		چاکری را داد روزی میوه
میوه او خوش همی خورد آن غلام	زانکه بس خوش می‌خوری تو این طعام	از خوشی کان چاکرش می‌خورد آن	پادشه را آرزو آمد ز آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام	گفتیی خوشتر نخورد او زان طعام	داد شه را میوه و چون شه چشید	تلخ بد زان ابروان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این چون کرد	وین چنین تلخی چنین شیرین که خورد	آن رهی با شاه گفت ای شهریار	چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
آنکه بر فرمان کشد تلخی دمی	از ثوابش بر سر آید عالمی	کار فرمان راست در فرمان گریز	بنده تو در تصرف بر مخیز
خسروی می‌شد به شهر خویش باز	**آمدن خسروی بر آیین ملک و آرایش آن و بر پای کردن دیدن زندان**		خلق شهرآرای می‌کردند ساز
هر کسی چیزی ز آن خویش داشت	بهر آرایش همه در پیش داشت	اهل زندان را نبود از جزو و کل	هیچ چیزی غیر الا بند و غل
هم سر چیزی بریده داشتند	هم جگرهای دریده داشتند	دست و پای چند نیز انداختند	زین همه آرایشی بر ساختند
چون بشهر خود در آمد شهریار	دید شهر از زین زینت پر نگار	چون رسید آنجا که زندان بود شاه	شد ز اسب و پیاده زود شاه
اهل زندان را بر خود بار داد	وعده کرد و سیم و زر بسیار داد	همنشینی بود شه را راز جوی	گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده	شهر پر دیبا و اکسون دیده	گوهر و زر بر زمین می‌ریختند	مشک و عنبر از هوا می‌بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز	تنگ گشتی سوی یکی چیز باز	بر در زندان چرا کردی قرار	تا سر بریده بینی صد هزار
نیست اینجا هیچ چیزی داشت تاب	جز سر بریده و جز دست و پا	خون‌بها شد این همه بریده دست	در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران	هست چون بازیچه بازیگران	هر کسی در شیوه و در شان خویش	عرضه میکردند چیزی از آن خویش
جمله آن قوم تاوان کرده اند	کار هم اینجا اهل زندان کرده اند	گر نکردی اهرمن اینجا گذر	کی جدا بودی سر از تن زین بسر
حکم خود اینجا روان می‌یافتم	لاجرم اینجا عنان می‌تافتم	آن همه در ناز خود گم بوده اند	در غرور خود فرو آسوده اند

اهل زندانت همه گرد آمده / زیر حکم قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر در باخته / گاه خشک و گاه تر در باخته

منتظر بنشسته بی کار و نزار / تا روند از چاه و زندان زیر دار
لاجرم گشتند این پیران مرا / گه من ایشان را و گه ایشان مرا

کار ره بینان بفرمان رفتن است / لاجرم شه را بفرمان رفتن است

بیان خواجه اکاف که قطب عالم بود و پاک و صاف

خواجه کز تخمه اکاف بود / قطب عالم بود و پاک و صاف بود

گفت شبی خوابی بدیدم ناگهی / بایزید و ترمذی را در رهی
هر دو دادندم بشفقت سروری / پیش ایشان هر دو کردم رهبری

بعد از آن تدبیر آن کردم تمام / گرچه کردند این دو شیخم احترام
بود تعبیر آنکه در وقت سحر / بیخود دم آهی بر آمد از جگر

آه من میرفت تا راهم گشاد / حلقه میزد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا زان فتح باب / بی زبان کردند سوی من خطاب

بایزید از جمله مردی مرد خاست / زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
سالکان همه پیران و آن چندین مرید / خواستند ما برون از بایزید

گفت چون بشنیدم آنگه آن خطاب / گفت این آن مرا نبود صواب
آنچه فرمائی مرا آنست خواست / کار من بر وفق فرمانست راست

بی کژی بی راستی باشد مرا / من کیم تا خواستی باشد مرا
زین سخن آن هر دو شیخ محترم / سجده کردند بر خود لاجرم

بنده پیوسته چو بر فرمان بود / با خداوندش سخن در جان بود
بنده بود آنکه او از روی لاف / می نزد در بندگی لاف گزاف

بنده در وقت امتحان آید پدید / امتحان کی تا نشان آید پدید

بیان عالم شیخ خرقانی که در سحرگاه بود که گاه آشتی دید بنیاد فانی

در دم آخر که جان آمد بلب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

کاشکی بشکافتندی جان من / بازکردندی دل بریان من
پس بعالمیان نمودندی که لم / شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید کز نیاز
بندگی این باشد و دیگر هوس / بندگی آنگه کنی کت هیچ کس

تو خدائی میکنی بی بندگی / کی ترا ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش / بنده شو دیده افکنده باش

چون نشدی بنده بحرمت باش نیز / در ره حرمت بقربت باش نیز
گر درآید بنده بی حرمت براه / زود افتد از بساط پیشگاه

شد دمم بر هر ولی حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

بیان عطا کردن خلعت شاه شخصی را و خلعت پوشیده در گرد راه

بنده را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه

گرد راه بر روی او بنشسته بود / آستین خلعت او بشسته بود
منکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک گرد از خلعت تو خاک راه

شد بدان بی حرمتی انکار کرد / جای آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی آنکه بی حرمت بود / بر بساط شاه بی قیمت بود

بیان محو بودن در محبت حق و بریدن از غیر آن مطلق

هرچه دارم برفشانم بر دوام / گرچه در دست آیدم کم گردم
برفشانم جمله را بر هیچ و هیچ / پاکبازی میکنم در کوی او
پاکبازی زاد این ره بس بود / هرچه او در باخت سرجمله بود پاک
هرچه داری جز سر موئی بسوز / چون بسوزی کل بباد آتش نشین
در زخون خور تا که هستی از همه / تا نخیزی تو بیک یک چیز تو
خویشتن را باز کش از هرچه هست / دستها اول ز خود کوتاه کن
تا در اول پاکبازی نبود دست / این سفر کردن نمازی نبود دست

حکایت پیر و دوست داشتن آن دو چیز سبب نظیر

وان دیگر نیست جز فرزند من / گر خبر یابم بمرگ این پسر
همچو بت بر زیاده جانم عزیز / تا بسوزی نسازی همچو شمع
هرکه او در پاکبازی دم زند / کار خود تا بنگری بر هم زند

بیان شیخ خرقان و رغبت داشتن او بسیار به بادنجان

سر فرزندش جدا کردند زبر / چون درآمد شب سر آن پاکباز
گفته ام پیش شما باری بسر / کین گدا گر هیچ بادنجان خورد
نیست با من کار او آسان چنین / هرکه او را در کشد در کار خویش
سر بتر از جنگ ما را اوفتاد / هیچ دانی راز داشتن قرار
کاروان امتحانی در رسید / گرچه صد غم هست در جان عزیز
هر سیه روی نخواهد بخت یار / صد هزاران عاشق سرتیز او
جای جای نها از آن آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار

بیان دوست داشتن شیخ و ذوالنون بادیه را و قبول عود کن او بیرا

پیر گفتش که در راه خدا
است مشغولی تن برمن حرام
من ندارم خویش را در بند هیچ
گفت کین معنی ره بس بود
در وخته را بر دریده بر مدوز
چون چنین کردی برستی از همه
چون درین زندان نمی نتوان نشست

داد از خود پیر ترکستان خبر
آن یکی اسپ ابلق گام زن
زانکه می بینم که هست این دو چیز

شیخ خرقانی که عرش ابو الشن بود
تا بپرسش از خشم شیخ آورد شور
شیخ گفتا نی من آشفته کار
سر زبانم می بسوزد بادنجان چنین
سخت کارست این که ما را اوفتاد
سر زبانی میهمانی در رسید
سر که از گفته [illegible] آشکار

گفته ذوالنون شیخم در بادیه

پاکبازی چون بود ای پاک رای
زانکه در دم آن چه گردم گردم
بو که در پاکی بهبینم روی او
رفتنی در پاکی بیاسود او زجا
جمع کن خاکستر بر وی نشین
کی نهی گامی درین ره پیش تو
بعد از آن برخیز و عزم راه کن

گفت من دو چیز دارم دوستتر
اسپ بخشم بنگر آن خبر
دم زدن در پاکبازی بیش جمع

در زکاری شوق بادنجانش بود
هدیه بر آستان آورد باز
تا بجنبید ضربتی بر جان خورد
دم نیارد زد دمی با یار خویش
با همه دانی ببینیا دست کار
تیز می آید چه خواهد بود نیز
جان کنند ایثار یک غمزه او

بر توکل بر عصا و زادیه

جل مرقع پوشش را دیدم براه
جان بداده جمله بر یک جایگاه

شور عشقی در عقل بیهوشم فتاد
آتشی در جان پر جوشم فتاد

گفت آخر این چه کارست ای خدا
سروران را چند اندازی ز پا

گفت هاتف تا ازین کار آگهیم
خود کشیم و خود دیت شان میدهیم

گفتم آخر چند خواهی کشت زار
گفت تا دارم دیت باشد بکار

در خزینه تا دیت می ماندم
می کشم تا تعزیت می ماندم

می کشم وانگه بخونش در کشم
که دو عالم سرنگونش در کشم

بعد ازان چون محو شد اجزای او
پا و سر گم شد ز سر تا پای او

عرضه دارم آفتاب طلعتش
در جهان خویش سازم خلعتش

خون از گلگونه رویش کنم
[illegible] بر خاک راه کوی خویشش کنم

سایه گردانمش در کوی خویش
پس برآرم آفتاب روی خویش

چون برآید آفتاب روی من
کی بماند سایه در کوی من

سایه چون ناچیز شد با آفتاب
نیست شد والله اعلم بالصواب

هر که در روی محو شد از خود برست
زانکه نتوان بیش ازین خود نیست

محو شو در محو چندین بیش مگو
جان بده در محو چندین بیش مجو

می ندانم هیچ کس کو نیست یافت
دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت

بیان باهمت بودن در سر کار و عزم درست داشتن در کردار و گفتار

این چه دولت بود کایشان یافتند
آن زمان کان قوم ایمان یافتند

جان جدا کردند ازیشان آن نفس
هرگز این دولت نبیند هیچ کس

یک قدم در دین نهادند آن زمان
پس دگر بیرون نهادند از جهان

کس زدین آمد شدن بهتر نیافت
هیچ شاخی زین نکوتر بر نیافت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر
هست همت را در [illegible] اثر

حکایت لطیف بموجب مصداق حدیث شریف

گرچه هستم من بصورت بس ضعیف
در حقیقت همتی دارم شریف

گر ز طاعت نیست بسیاری مرا
هست عالی همتی یاری مرا

گفت مفتاح طلسم اسرار است
همت ماهیست کشف هر چه هست

هر که را شد همت عالی پدید
هر چه جست آن چیز حالی شد پدید

هر که را یک ذره همت داده دست
کرد او خورشید را زان ذره پست

نطفهٔ ملک جهان با همت است
بال و پر مرغ جهان با همت است

گفت یوسف را چو می بفروختند
مصریان از شوق او می سوختند

بیان آنکه یوسف علیه السلام برافروخت و بازار و آمد آن خریدار بسیار شد

چون خریداران بسی برخاستند
پس بده هم سنگ مشکش خواستند

زان نی خود را بخون آغشته بود
ریسمانی چند برهم رشته بود

در میان جمع آمد در خروش
گفت کای دلال کنعانی فروش

زآرزوی این پسر سرگشته ام
ده کلابه ریسمان رشته ام

این زمین بستان و با من بیع کن
دست در دستم منش بی سخن

خنده آمد مرد را گفت ای سلیم
نیست در خورد تو این در یتیم

هست گنجش بها در انجمن
هم تو و هم ریسمانت ای پیرزن

پیرزن گفتا که دانستم یقین
کین پسر را کس نفروشد بدین

لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
گویند این زن از خریداران اوست

هر دلی کو همت عالی نیافت
[illegible]

آن ز همت بود کان شاه بلند	آتشی در پادشاهی او فکند	خسروی را چون بسی خسران شناخت	صد هزاران ملک و صد چندان بباخت
چونکه عالی همتش در کار شد	زین همه ملک نخستین بیزار شد	هم بهمت چون شود خورشید تخت	کی شود با ذره سرگردان بخت

آن یکی واهم ز بیخویشی خویش — ناله میکرد و ز درویشی خویش

بیان پند دادن ابراهیم ادهم پسر خود را که بسوی فقر سعادت شما

گفت شاه ابراهیم ادهم ای پسر	فقر را ارزان خریدستی مگر	مرد گفتش این سخن تا یکبار	کس خرد درویشی ای خیره سرا
گفت من باری بجان بخریده ام	پس ز ملک عالمش بگزیده ام	می خرم یکدم به صد عالم هنوز	زانکه هر دم ارزدم هر دم هنوز
چونکه ارزان یافتم من این متاع	پادشاهی را بکل کردم وداع	لاجرم من قدر میدانم ز فقر	شکر این بر خویش میخوانم ز فقر
اهل همت جان و تن در باختند	سالها با سوختن در ساختند	مرغ همت شان بخسر شد ز فقر	همه ز دنیا درگذشت و هم ز دین
	گر تو مرد این چنین همت شوی	درویش کامل ولی نعمت شوی	

بیان پایه شاه و شیخ غوری را از سر پل در هیبت شاه

شیخ غوری آن بکلی گشته کل			رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا سنجر رسید با شکوه	گفت سنجر با چو تو گر بود	شیخ گفتش ای سر و پای همه	از ره بر زین نشسته دل ای
گر تو را دستداری بر دوام	زود ازو دیدی بر آرم نیست کام	گر ز سر پل در گذاری یک نفس	وارهی از طمطراق و زین هوس
دوستی و دشمنی ما به هیچ	پای در ره خویش را بیهوا پیچ	سنجرش گفتا نیم مرد شما	حب و بغضم نیست در خورد شما
نی شما را دوستم نی دشمنم	رفتم اینک تا نسوزد دشمنم	از شما هم فخر و هم عارم نیست	با بد و نیک شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغ تیز پر	هر زمان در سیر خود دست تیز تر	گر سپهر و چرخ بینش سگی برد	در درون آفرینش کی برد
	سیر او زآفاق هستی برتر است	کو ز هستی و ز نیستی برتر است	

بیان دیوانه که خوش میگریست نیم شب به بیچاره

نیمشب دیوانه خوش میگریست			گفت آن عالم بگویم من که چیست
حقه سر بر نهاده ما درو	می پریم از جهل خود در دو دار	چون سر آن حقه برگیرد اجل	هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا	در میان حقه ماند مبتلا	مرغ همت را ببخشی بال ده	عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آنکه حقه برگیرند	مرغ سر گردد چه بی بال و پر	بانه بال و پر بسوزد خویش هم	تا تو باشی از همه درپیش هم

بیان بودن حق با انسان و باکسی نکردن اعتساف

زنگی گفتش که انسان و وفا			چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی را د انسان فهم نیست	هیچ خالی نکردم با کسی	ورکسی چون جمع آید این صفت	زینت او چون بود و معرفت

گفت از انصاف سلطان نجات / هر که انصافش نیست اندر ثبات / از تو گر انصاف آید در وجود / هر که عمری در رکوع و در سجود

خود فتوت نیست و رسم دو جهان / هر سر از انصاف دارد در نهان / گر او انصاف دارد در نهان / از برای کجا انصاف دارد

از سر تو بدانست مردان از نسیمی / انصاف ده ما ای ... انا الحق

بیان امام احمد حنبل رحمه الله علیه که پیش بشر حافی آمدی

احمد حنبل امام عصر بود / شرع حنبل و بیرون از حصر بود

چون ز درس علم فارغ آمدی / نزد بشر حافی آنجا آمدی / گر کسی با بشر پیش آمدی / در ملامت کرد کس بشتافتی

گفت آخر تو امام عالمی / از تو دانا تر نخیزد آدمی / هر که سیگوید سخن می نشنوی / پیش این پا برهنه می روی

احمد حنبل چنین گفتا که من / گوی بردم در احادیث و سنن / علم من به زو بدانم نیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک

ای زبان انصاف خود بخشیم / یک زبان انصاف ره بینان نگر

بیان پادشاه پسر شود و اسیر آمدن او در لشکر شاه غازی محمود

هندوان را پادشاهی بود پیر / شاه در لشکر محمود اسیر

چون بر محمود بردندش اسیر / شه مسلمان عاقبت آن شاه پیر / هم نشان آشنائی یافت او / هم ز دو عالم جدائی یافت او

بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست / دل ز هر دو جهان در سودا نشست / روز و شب بگریه و درد سوز بود / روز از شب شب تیره از روز بود

چون بسی شاه ناله های زار او / شاه خبر محمود را از کار او / خواند محمود و پیش خویش بر / گفت صد ملکت دهم زان بیشتر

تو شهی نوحه مکن بر خویشتن / چند گریی نیز مگری پیش من / خسرو هند و گفت ای پادشاه / من نمی گریم ز بهر ملک و جاه

زان همی گریم که فردا ذوالجلال / در قیامت گر کند از من سؤال / گوید ای بدعهد مرد بی وفا / کاشته با چون منی تخم جفا

تا نیامد پیش تو محمود باز / با جهانی پر سوار سرفراز / تو نکردی یاد من این چون بود / باری از خط وفا بیرون بود

کردمی بایست کردن لشکری / بهر تو تو خود ز بهر دیگری / بی سپاهی یاد نامد از منت / دوستت خوانم بگو یا دشمنت

تا یکی از من وفا وز تو جفا / در وفاداری چنین شود روا / گر رسد از حق تعالی این خطاب / چون دهم این بی وفائی را جواب

چون کنم این خجلت و تشویر را / گریه زان است ای جوان این پیر را / حرف انصاف و وفاداری شنو / در دیوان نکوکاری شنو

گر وفاداری تو عزم راه کن / ور نه بنشین ست از این کوتاه کن / هر چه بیرون شد ز رسم وفا / نیست در باب وفاداری روا

غازی انکافری بس سرفراز / بیان ... کافری که با غازی ... سرافراز / خواست مهلت تا که بگزارد نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد / باز آمد جنگ سر در پیش کرد / بود در نیست نمازی آنچ پیش / مهلت خواست چون سیر جنگ ...

گوشهٔ بگرفت کافر پاک تر | پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه | گفت نصرت یافتم زین جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان | هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه پای عهد از سر تا بپای | خوش وفا و عهد می‌آری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل | تو اگر تیغش زنی جهلست و جهل
ای و اوفوا العهد برنا خوانده | گر وه کژ در عهد خود نا مانده
چون نکوئی کرد با تو پیش ازین | تا چو اندر وی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد تو بد میکنی | بودت از کافر وفا و ایمنی
ای مسلمان تا مسلم آمدی | در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش | در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان بازماند | تیغ اندر دست حیران بازماند
گفت گریان از چه برگوی راست | گفت کردند این زمانم باز خواست
بی وفا گفتند از بهر توام | اینچنین حیران ز قهر توام
چون شنود این حال کافر آشکار | نعره زد پس زان بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش | از برای دشمن معیوب خویش
با وفاداری کند چندین عتاب | چون کنم من بی وفائی بی حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم | شرک سوزم شرع آئین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین | بیخبر من از خداوندی چنین
ای بسا با معامله در بی ادب | بی وفائی کرده تو در طلب
لیک صبر هست تا طاس فلک | جمله در رویت بگوید یک بیک

بیان آمدن برادران یوسف علیه السلام در قحط بنزد برادر خود که یوسف بود شنیده در ایام

ده برادر در قحط شان کرد نفور | پیش یوسف آمدند از راه دور
از پی سرمایگی گفتند حال | چاره میجستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان | پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار | طاس حالی بر زد ناله زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس | هیچ میدانید این آواز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست | کو چه میگوید شما را سست سست
گفت میگوید شما را پیش ازین | یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت کو بود از شما | در نکوئی گوی برد از شما
دست زد بر طاس یکبار دگر | طاس را آورد در کار دگر
گفت میگوید پدر را سوختند | یوسف مه روی را بفروختند
چون بچاه افکندنش کردید ساز | جمله در چاه بلا ماندید باز
کور چشمی باشد آن کین قصه او | بشنود زین بر نگیرد حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر | قصهٔ تست اینهمه ای بیخبر
آنچه تو از بی وفائی کرده | نی بنور آشنائی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست | کار ناشایست تو بسیار هست
باش تا از خواب بیدارت کنند | در نهاد خود گرفتارت کنند
پیش رویت عرضه دارند آن همه | یک بیک بر تو شمارند آن همه
باش تا فردا جفاهای ترا | کاخو هیا خطاهای ترا
چون بسی آواز طاس آید بگوش | بس بمانم تا بماند عقل و هوش ۱۲۱
در چنین طاسی گرفتار آمده | همچو موری لنگ در کار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون | در گذر کین هست طاسی پر زخون

در میان طاس ماسفی مبتلا / هر دم آوازی دگر آید ترا
پس پس آور در گذر ای حق شناس / ورنه رسوا گردی از آواز طاس

دیگری پرسید ازو کای پیشوا / نیست گستاخی در آن حضرت روا

ایضاً حکایت حسب مضمون ماسبق

گر کسی گستاخی یابد عظیم / بعد از آنش در بنا بد هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا باز گو / وز همی بر فشان در راز گو

گفت هر کس را که اهلیت بود / محرم راز الوهیت بود

بیان ممانعت گستاخی با وجود بودن فراخی

گر کند گستاخی او را رواست / زانکه دائم رازدار پادشاست
لیک مرد رازدان رازدار / کی کند گستاخی گستاخ وار

مرد اشتربان که باشد بر کنار / کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخی چون اهل راز / ماند از ایمان و ز جان نیز باز

کی تواند داشت رندی در سپاه / زهره گستاخی در پیش شاه
گر بود شوریده در شور عشق / زیر و زبر گردد آن از زور عشق

ور بود سوزنده سودای عشق / دست بر سر مانده از غوغای عشق
جمله بر تاند به او دانند ادب / میکند گستاخی از فرط حب

خوش بود گستاخی او خوش بود / زانکه آن دیوانه چون آتش بود
چون ترا دیوانگی آید پدید / هر چه تو گویی ز تو بتوان شنید

در خراسان بود دولت پرمزید / زانکه پیدا شد خراسان را عمید

بیان کر و فر عمید در خراسان بودن با زرق و برق و صید غلامان

صد غلامش بود ترک ماه روی / سرو قامت سیم ساعد مشک بوی
هر یکی در گوش در یک شب فروز / شب شده از عکس آن در نیمروز

با کلاه شوشه و با طوق زر / سر بسر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصع در میان / هر یکی را نقره خنگی زیر ران

هر که دیدی روی آن یک لشکری / دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانه‌ای بس گرسنه / ژنده پوشیده و پای برهنه

دید آن خیل غلامان را ز دور / گفت آن کیستند این خیل حور
خواجه شهرش جوابی داد راست / کین غلامان عمید شهر ماست

چون شنید این قصه آن دیوانه زود / اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارنده عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید

گر از و دیوانه گستاخ باش / بر کساری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند / پس بگو گستاخی و بر خود مخند

خوش بود گستاخی دیوانگان / خوش همی سوزند چون پروانگان
هیچ نشنیدی که دید این قوم راه / خیر بد و خیر نیک از پادشاه

گفت آن دیوانه تن برهنه / در میان راه می‌شد گرسنه

بیان حال دیوانه که بود در دنیا بیگانه

بود سرمایی و بارانی شگرف / تر شده آن سرگشته در باران و برف
نی به عمری بود شهرش نی بخانه / عاقبت میرفت تا ویرانه

چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش آمد همی خشتی ز بام
بشکست خون روان شد هیچ جو / مرد سوی آسمان بر کرد روی

گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

بود درکار تهی سرمایه — عاریت بستد خر از همسایه
رفت سوی آسیا خوش بخفت — روز دیگر بود تاوان خواست مرد
سر دو تن هی آمد از ره دو — از پی پرسید کین تاوان کراست
می‌گفتا سر که گرگ گرسنه — هر دو را تاوان از او بایست جست
ور بود صد خر سیه تا بی شتر — زین بلائی تا گهت او داخرد
چه عجب باشد اگر دیوانه — تن شکر دهیج از این ریش از دو

بیان گرفتن عاریت از همسایگان و زبون بودن آن

چون بخفت آن مرد حاجت خر برفت — گرگ آن خر را بدید و بخورد زود
تا ببرد سیر کار شیر آن زمان — قصه پیش میر بگفتند راست
سر دهد در دست و صبر اگر سنه — بی شک این تاوان میر را بایست
یک بیک بر هم در دار یکدگر — گرگ را او آفریده ای کم خرد
عالمی یابد زر و لت خانه — تا در آن حالت شود بیچون ز او
جمله زو گوید بد و گوید همه — جمله زو جوید بد و جوید همه

خواستند مصر قحطی ناگهان — خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جمله که خلق نیم مرده بود — خلق می‌مردند و نامد نان پدید
گفت ای دارنده دنیا و دین — عذر خواهد باز چون آگه شود

بیان قحط سالی مصر و مردن خلق

نیم زنده مرده را می‌خورد زود — از قضا دیوانه چون آن بدید
چون نداری رزق کمتر آفرین — هر کرا او گستاخ این درگه شود
گر کسی بیند بدین درگه نه راست — عذر آن دارد دلش بینی بخواست
زانکه سنگ اندر فکندش کودکان — رفته بود آخر بکنج گلخنی
بر سر دیوانه آمد در نثار — داد دیوانه بسی دشنام زشت
کرد بیهوده زبان خود دراز — تیره بد خانه فتادش آن گمان
روشنی در خانه گلخن فتاد — باز دانست او که آن نه جا ز سنگ
سهو کردم هرچه گفتم آن منم — گر زند زین گونه دیوانه لاف
بیقرار و بی‌کس و بی‌دل بود — می گذارد عمر در ناکامی
عاشق دیوانه را معذور دار — گر نظر در سر بی‌نوران کنی

بود آن دیوانه خون آلوده دل حیران — بود اندر کنج گلخن زردنی
شد از آن رو زیر سنگ آشکار — گرچه انداز ند بر این سنگ او
چون نه سنگ از سنگ می‌شناخت — کین همه هم کودکانند این زمان
تا که از جائی دری بگشاد باد — دل شدش از آن داد دشنام و جنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم — تو زدن از سرکشی با او مصاف
زانکه اینجا است لایعقل بود — هر زبانش تازه‌ای آرامی
تو زبانش از حالت او درگذار — جمله را بی‌شک تو معذوران کنی
وا ... سرگردان شده — وز تحیر بی سر و سامان شده
... — با کسی این می‌نتوان گفت ...
... قاضی ... — کرد انکار و بدان راضی نشود

بیان حکایت دیوانگان و معذور بودن آنان

پس نظر زانجا به پیش آتش نهاد — این چه بوده آن گفت معذور زید
خشمگین آن مرد را بر قاضی کشید — حرمت او چون در خور قاضی نبود

لیک از حکم خدای غیب دان / جمله معذوران ازین حیرت بمان

حکایت عشق و عاشقی و معشوقی

لاف عشقش می‌زنم پیوسته من / چون همه خلق جهان را دیده ام
وین چنین سودا که کارم گشت است / کاری آوردم بجان از عشق یار
جام می طلعت جانان گشته ام / از جمالش چشم جان روشن کنم
همنشین سیمرغ را در کوه قاف / لاف عشق او مزن در هر نفس
سر دمانا ازی ز روی کار یار / پس تو اخوش درکشد در کار خویش
مغز این دعوی بود معنی ترا / دوستداری تو آزاری بود

بیان بایزید بعد مردن دیدن او را در خواب مرید

چون گذشتی تو ز منکر و نکیر / گفت چون کردند آن دو نامدار
فی شمارانی مرا سر گز کمال / زانکه گر گویم خدایم اوست بس
باز گردید و نزد سید جمال / گر مرا او بنده خواند آشکار
بسته بند خودم بگذارد او / با کسی سان که سوی نش بود
چون زنم لاف از خداوندی او / در خداوندیش سر افگنده ام
تو بعشق او بغایت لایقی / وانکه او در خورد درد تو بود
تو توانی زو زشادی آمیختی / کار این دارد نه آن ای پسر

بیان در تشبیه که در عشق بود ... شمع

همچو زنان جهان با ... / آتش از جان [illegible]
می گریست وین سخن میگفت زار / جان و دل از آتش شمع [illegible]
از چه با او دگر باری از گریز / [illegible]
تا چو او دی را نوازم [illegible] / [illegible]

دیگری گفتش که تا من بوده ام / عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده و بنشسته من / در که پیوندم که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است / گو نباید جانم ... آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم / با وفاش دست در گردن کنم
گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / گو نگنجد در جوال هیچ کس
گر نسیم دوستی آید فراز / فرو نشاند [illegible]
گر بود این جایگه دعوی ترا / دوستی او ترا کاری بود
چون برفت از دار دنیا بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شایسته / پرسش کین سوال از کردگار
گفتم ایشان را نبوده این سوال / وین سخن گفتن نبود از من روا
لیک گر زینجا بسوی ذوالجلال / بنده باشم خدا را تا مدار
ور مرا از بندگان نشمارد او / من اگر خواهم ندارد [illegible]
چون نباشم بنده بندی او / لیک باید او که خواند بنده ام
گر بسوی او درآید عاشقی / لیک عشقی کان ز سوی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی / کی خبر یابد از او هر خسیسه
بود درویشی ز فرط عشق زار / در محبت همچو آتش در [illegible]
همچو نقش عشق جان [illegible] / [illegible]
در میان راهی شد بیقرار / [illegible]
ناگهی گفت [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

او چو با تو در نگنجد در دو بار / تو مکن آن کبر بس بس زینهار
تا توی باشی درآن کار عظیم / یک نفس بیرون کنی پا از گلیم
یا تو او گر عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نه هیچ و نه بر تو هیچ کار / محو کرده صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را در میان / هم ز امانت برای نیم جان

بیان محمود شاه و در تاب عشق بردن بگلخن پناه

یک شبی محمود دل پر تاب شد / میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکستر نشاندش خویش / ریزه در گلخن همی افشاند خویش
تخته نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی بنشست من / خانه رفوا بهیش بس برهم زدن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده تو مهمان من
گر دگر بار افتدت برخیز زود / پس قدم در راه نه بس تیز زود
ور نسازد بود شاهی باش خوش / گلخنی کو ریزه‌ای با شاه خوش
من نه کمتر نی فزون تر آمدیت / من کیم تا در برابر آمدیت
خوش نشد از گفتار او شاه جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا / شاه بپذیرد آن حاجت مگر داند روا
شاه گفتا حاجت با من بگوی / خسروی کن زین گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه / همچنین مهمانم آید چند گاه
خسروی من لقای تو بس است / تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریاری زدست او بسیار است / هیچ گلخن تاب را این کار نیست
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو بادشاه گلشنی
چون تو این گلخن در آمد و بهم / کافری باشد از اینجا جستنم
با تو اینجا گر وصالی پی نهم / آن نه کاهی سر دو عالم که دهم
پس بود این گلخنم روشن بتو / حیف است از تو که خواهم من تو
مرگ جان باد این دل هیچ را / گر گزینم بر تو دیگر هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی / آنچه می‌خواهم من از تو آن توی
شه تو بس باده شاهی مرا / میهمان می‌آی گه گاهی مرا
عشق او بایدت تا کاری بود / از تو او را نهم یاری بود
گر ترا عشق است رو منهم انیز / دست از آن دامن مکن کوتاه نیز
[illegible] عشق تو خواهد دگر / [illegible] خواهد دگر
دل بگیر در از خویش تشنگی / بحر دارد قطره خواهد از کسی

حکایت سقای تمثیل

[illegible] / [illegible]
[illegible] / دید سقائی دگر را پیش صف
[illegible] / [illegible]
صد گفتش ای ز معنی بی خبر / آب داری آب می‌جویی دگر
[illegible] / زان که دل بگرفت از آب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر / از برای تو گندم زد دلیر
[illegible] / [illegible]
عشق شد در وی زد دل بر سر زدش / عشق آمد حلقه بر در زدش

ور فروغ عشق بس ناچیز شد
کمتر و نو رفت وا و هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت
هرچه پیشش آمد او با هیچی بساخت

دل ز خود بگرفتن و مردن بسی
نیست کار با او کار هر کسی

حکایت موافق سابق

دیگری گفتش که پندارم که من
کرده ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده ام
هم ریاضتهای مشکل کرده ام
چون همین جا کار من حاصل بود
رفتنم زین جایگه مشکل بود

دیده کس را که بر خیزد ز گنج
سیر و دو در کوه و در صحرا بسیج
گفت ای ابلیس طبع پر غرور
در منی گم و ز خود خویش دور

در خیال خویش مغرور آمدی
ور فضای معرفت دور آمدی
گر ترا نوریست در ره نارست
ور ترا ذوقیست آن پندار هست

وجد و وقت تو خیالی بیش نیست
هر چه میگویی مجالی بیش نیست
غره این روشنی ره مباش
نفس تو با تست هرگه مباش

با چنین عزت نی تیغی بدست
کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آید پدید
زخم کژدم را که نفس آمد پدید

نی ز تاریکی ره تو سپید شو
نی ز نور نفس هم برخوردار شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز
خواندن و راندن نشیر و بشنید

چون برون آیی ز پندار وجود
بر تو گردد ورد د بر کار وجود
ور ترا پندار هستی است هیچ
نبود وقت و هستی در ره هیچ

گر درین ره طمع هستی باشدت
کافری بت پرستی باشدت
گر پدیداری بهستی یک نفس
تیرباران آید از پیش و پس

تا تو هستی رنج جان راتست نیز
صد قفا را سر زبان گردن بنه
گر تو خود آیی بهستی آشکار
صد قفات از پیش آید در دو گام

بیان حال شیخ بوبکر نشاپوری

شیخ بوبکر نشاپوری ز راه
با مریدان شد برون از خانقاه

شیخ باخر بود با اصحاب نا
گرد خر آنجایگه بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید
نعره زد وجامه را بر هم درید

هم مریدان هم کسی کان دید ازو
هیچ کس فی الجمله بپسندید ازو
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال
گفت اینجا هر چه کرد آن شیخ حال

گفت جنید ای که می بیکردم نگاه
بود از اصحاب بس بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس پدید
گفتم الحق کم ز میم از بایزید

همچنین کامروز خوش آراسته
با مریدانش ز جا برخاسته
بیشکی فرد اخوشی در عز و ناز
ورده ام در دست ...

گفت حیلی این فکر کردم از قضا
گرد خر آنجایگه بادی رها
یعنی آن کو می زند زینگونه لاف
خر بجای ...

زین سبب چون آتشم در جان فتاد
هیای حالم بود زان حالم فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده
از حقیقت دور دور افتاده

عجب بر هم زن غرورت را بسوز
حاضر نفس شوریده را البسوز
ای بگفته هر دم از لونی دگر
ور زنی آهی ...

تا ز تو یکذره باشد مانده ای
صد نشان از تو زناری باشدت
از خودی گر آگهی باشد ترا
با وجود عالم و دشمنی باشد ترا

گر تو روزی در قفای من شوی
گر همه شب بود و شب پاکیزه شوی
این نگواهی از منی در صد بلا
تا با ابلیسی نگردی مبتلا

بیان فرمودن حق تعالی با موسی علیه السلام در ترک یاد من

حق تعالی گفت با موسی براز
کاخر از ابلیس سرّی جو باز
چون بدید ابلیس را موسی براه
گشت از ابلیس موسی عذر خواه
گفت دایم یاد دار این یک سخن
این مگو تا تو نگردی همچو من
گر همی زندگی باشد ترا
کادم گر سینه‌ای باشد ترا
راه تا انجام ورنا کاسیست
نام نیک مرد در بدنامیست
زانکه گر باشد درین ره کامران
صد منی سر بر زند در یک زمان

ایضاً حکایت حسب تمثیل

پاک دینی گفت آن نیکوتر است
مبتدی را کو بتاریکی درست
تا بکلی گم شود در بحر جود
پس نماند هیچ نیدش در وجود
زانکه گر چیزی برون ظاهر شود
غره گردد آن زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد وز خشم تو
چشم مردان بیند آن نی چشم تو
هست در تو گلخن پر اژدها
تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پیش شان مانده
نفته خورده خورشان مانده
گر پلیدی در درون را بینی
این چنین غافل کجا بنشینی
در بر شیخی سگی می‌شد پلید
شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز
چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید
هست آن در باطن من ناپدید
چون درون من ز بیرون سگترست
چون گریزم زانکه با من در تگست
در پلیدی درونت اندکیست
صد نحس بیش کین قلّه کیست
گرچه اندک چیز آید سد راه
چه بکوهی باز مانی چه بکاه

سوال عابدی از موسی علیه السلام و در عبادت بودن او صبح و شام

عابدی بوده است در وقت کلیم
در عبادت روز و شب بودی مقیم
تا نیافت از حالیش می‌نیافت
ذره ذوق و گشایش می‌نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد
گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور
پیش شد کای سپهسالار طور
از برای حق تو از حق کن سوال
تا چرا من ذوق کم دارم نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور
باز پرسید این سخن حق گفت دور
گو ز در وصلم با در ریش ماند
دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست
ریش خود می‌کند مرد و می‌گریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان
گفت هم مشغول ریشست آن فلان
ریش اگر آراست تشویش بود
ور همی برکند هم در ریش بود
یک نفس بی او نیاورد او جهان
جمله بکشد و باز مانی زو چه راست
ای ز ریش خود برون نا آمده
غرقه دریای خون نا آمده
چون ز ریش خود بپردازی نخست
عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی
هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت موافق سابق

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی / غرقه شد در آب دریا ناگهی

دید از خشکی یکی مرد سره / گفت از سر بفگن آن توبره

گفت نیست آن توبره ریش منست / نیست این ریشی که تشویش منست

گفت احسنت اینت ریش اینت کار / تن فرو ده اینت خواهد کشت زار

ای چو بز از ریش خود شرمیت نه / بز گرفته ریش و آزرمیت نه

تا ترا نفسی و شیطانی بود / در تو فرعونی و هامانی بود

پشم در کش همچو موسی کور را / ریش گیر آنگاه این فرعون را

ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ بر بشمار ریشش سکین مردوار

پای در ره نه ترک ریش خویش گیر / تا کیت زین ریش مرده ریشگیر

گرچه از ریشت بجز تشویش نیست / یک نفس بی تو از ریش خویش نیست

در ره دین آن بود فرزانه / کو ندارد ریش خود را شانه

خویش را از ریش خود واگه کند / ریش خود دستار خوان ره کند

نی بجز خونابه آبی یابد او / نی بجز از دل کبابی یابد او

گر بود گازر نه بیند آفتاب / ور بود دهقان نه بیند رود آب

ایضاً حکایت

صوفئی چون جامه شستی گاه گاه / میغ کردی جمله عالم سیاه

جامه چون پر شوخ شد یکبار بیش / گرچه بود از میغ صد آزار بیش

از پی اشنان سوی بقال شد / میغ پیدا آمد و آن حال شد

مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / رو که میویزی خرم همی باید خرید

من از تو میویز پنهان می خرم / تو چه میدانی که اشنان می خرم

از تو چندان اشنان فرو ریزم کجا / دست با صابون نیم از تو بپاک

ایضاً حکایت

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر

گر بگوئی کم شود آشفتگیم / اندکی رشدی بود در گمرهم

رشد باشد مرد را در راه دور / تا نگردد از ره و رفتن نفور

چون ندارم من قبول رشد غیب / خلق را ردی کنم از خود بعیب

گفت تا هستی بود دلشاد باش / در همه گوشیدگان آزاد باش

چون به دو جانب تواند بود شاد / جان پر غم را بده کن زود شاد

در دو عالم شادی مردان ازو / زندگی گنبد گردان ازو

پس تو اندر شادی او زنده باش / چون فلک در شوق او گردنده باش

چیست زو بهتر بگو ای هیچ کس / تا بدو دلشاد باشی یک نفس

بیان مجنون بر کوهسار و در عشق غرق بودن او بی‌شمار

بود مجنونی عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کرده قرار

گاه گاهش حالتی پیدا شدی / گم شدی از خود کسی کانجا شدی

بیست روز او را حالتی بیداشتی / حالت او حال دیگر داشتی

بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص می‌کردی و می‌گفتی مدام

هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه / وین همه شادی و هیچ اندوه نه

کی به پیر دهر که را با او ست دل / دل بده ده دست از او دد

کز شوق او دولت شده مبتلا / هر کسی هر گز کسی هیچ گشته را

عاشقی در وقت مردن می‌گریست — زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت می‌گریم چو ابر نوبهار — چون علم با دوست چون پیرم کنون
سهل می‌گفتش چو دل با او بود — گر بمیرد مرگ با وی چون رواست
دل چو با او در وصال آید همی — گنج بنود آنچه گنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد گشت — تا نگنجی همچو گل در پوست تو
آن عزیزی گفت شد هفتاد سال — تا ز شادی میکنم و ز ناز حال
کین چنین نی با خداوندیم هست — کی کنی شادی بزیبائی غیب
عیب تو با تو بچشم غیب بین — پس بعشق عیب مطلق شاد شو
موی میشکافی بعیب دیگران — گرچه بس معیوبی مقبولی
بود مستی سخت لا یعقل خراب — آب کارش برده کلی کار آب
درد و صافی از بس که بر هم خورده بود — نیش اندیش مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد با جای خویش — می‌شد و میکرد مستی بسی
مست حال آن که بود اندر جوال — تا چه می‌رفتی آزاد و فرد
آن او می‌دید و آن خویش نی — عیبها جمله نمی‌دیده

حکایت بر تمثیل

زانکه اینجا هم می‌یارم هر زار — شادیم گر تو چه در گیرم کنون
گر بمیری مردن نیکو بود — مرد گفتا سر که با ذکر خداست
مردن او بس محال آید همی — گر بدین سر شاد گشتی یک زمان
محو از هستی شد و آزاد گشت — شادی جاوید کن از دست تو

ایضاً حکایت بر تمثیل

با خداوندیش پیوندیم هست — چون تو مشغولی بجویائی عیب
کی توانی بود هر گز عیب بین — اولا از عیب خود آزاد شو
ور بچشم عیب تو گوری دران — گر بعیب خویشتن مشغولی

حکایت بیان مستی لا یعقل و خراب

از خرابی پا و سر گم کرده بود — هشیاری را گرفت اندی ملال
آمدش مستی دگر در راه پیش — مست دیگر بر زبان با هر کسی
چون بدید آن مست را بس شیخ حال — گفت آید بر دو کم بالیست خورد
هست حال ما همه زین بیش نی — گر ز عشق اندک خبر می‌دیده
عیب بین زانی که تو عاشق نه — لاجرم این شیوه را لایق نه

بیان عاشق بودن مرد شیردل بر زن زیبا شمائل

یک سر ناخن سپیدی آشکار — زان سپید مرد بود بی‌خبر
کی خبر یابد ز عیب چشم یار — بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را
کار او بر خویشتن آسان گرفت — پس بدید آن یار عیب چشم یار
چشم من عیب آن زمان آمد بهم — چون ترا در عشق نقصان شد پدید
هم ببین یک عیب خود ای کم خرد — چند گوئی دیگران را عیب باز

بود مردی شیردل خصم افکنی — گشت سالی چند عاشق بر زنی
داشت چشم آن زن همچون نگار — گرچه بسیاری برافکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار — دارو آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت — این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشقم تمام — عیب اندر چشم من زان شد پدید
کرده از وسوسه پر شور دل — عیب خود دیگر چه از عیب باز

نبودت پروای عیب دیگران
محتسب آن هست زین بیشتر زیان

مستی آوردی و افگندی براه
بوده تو مست تا ترا زین ...

در شفای من مرو زین بیش پیش
داد بستان از بندگی خویش

حکایت تمثیلی

می ندانم تا چه خواهم هست ازو
از نکو تقصیر گر آگاهی

هر که بوئی یافت از خاک درش
کی سر شوت باز گردد از سرش

ایضاً حکایت تمثیلی

در بهشتم سفره ها بنهاده اند
همچو بلبل در بستان خوش سرای

زانکه هر کس نیست شایسته این مقام
گرچه این انعام و این تحقیق ...

داده عمر درازم انتظار
نیست بر کفم تا چه ... کوتی

من نه دوزخ خواهم و نی جای بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا

نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا

این جهان و آن جهانم هم توی
حاجت اینی ... سوی برار

جان من گر گشت سوی ز تو
جان بسر پای زمین سوی تو

خطاب مستطاب از جناب خداوند کریم با آنکو در بودن ...

بندگی کردن نه زشتستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار

می پرستیدم نه از امید و بیم
گر رجا و خوف نی در پی بدی

گر بسیان جان پرستیدم دوام
بنده را گو باز کش از غیر دست

چون فگندی در پیش در بیم
چون کسستی پاک در هم سوز تو

تا شود از باد غیرت بی نشان
چون چنین کردی ترا آنگه ...

گر تو ام مشغول خلد و حور کرد
تو یقین دان کو ز خویشتن دور کرد

تا چو بر تو غیب تو آید گران
زانکه گرزان حرام این جایگاه

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه
چون شود سر ... رو ...

وقت مردان ... رود بار
آسمان راه همه بگشاده اند
شاکر ... شادی ...
زانکه میگوید مرا با این ... کار
عشق تو با جان ... هم ...
من ترا دانم ندیدن فی کافری
حاجت من در همه عالم توی

حق تعالی گفت ... داود ...
گر نه دوزخ نی بهشتستی مرا
من چو استحقاق آن دارم عظیم
می سزد چون من خداوندم مدام
هر چه آن خیر با او ... فکنت
آنکه آن خاکستر شرا برفشان

سلطان ...
... گفت ...
... ...

... آشنا ...
چون ... من ... بی ...

... انتظار
... عاشق ... آ
می ندارد ... از تحقیق ...
... شوق
... دیگر مرا
هم تو ... جانم ترا
... من ... سوی برار

... اگر ای ... خاک
... با من شما ... کار
... شمار ... کار با من ...
... استحقاق ما ... است
... خاکستر ... روز تو
... خاکستر ...

گفت ایاز ای صاحب محمود [illegible]

[illegible] سلطان محمود ایاز را [illegible]

ماجرا [illegible] شهنشاه

گفت شاهی داد و دولت [illegible] / پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی / حلقه در گوش [illegible]

هر که [illegible] سپاه / هر که پیش [illegible] سیاه

هر کسی [illegible] شاهی یا [illegible] / در میان [illegible] هر گز [illegible]

[illegible] شاه / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] غلام / [illegible] شاه [illegible]

وز ایاز [illegible] چرا / [illegible]

[illegible] شاه محمود / دور می‌انداز [illegible] خویشتن

[illegible] شاه / از [illegible] پیش [illegible]

گفت [illegible] جهان / [illegible]

هر چه گوید آن تو انگار بس / لیک از [illegible] یک نفس

[illegible] / ملکت [illegible] بس بود [illegible]

گر تو مرد طالبی و حق شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس

[illegible] / [illegible] کام او [illegible]

هر شبی از بهر تو ای بوالفضول / [illegible] از اوج [illegible] نزول

[illegible] / [illegible]

آمدند از اوج عزت شب باز / تو ز بس رفتی و کردی احتراز

ای در [illegible] تو هر [illegible] / [illegible]

[illegible] / در میان تو [illegible] اگر بود

چون از این هر دو [illegible] / [illegible]

[illegible] / زانکه [illegible]

تو چه مردانی [illegible] / در [illegible] جان [illegible]

چون تو هر دو [illegible] / گر زنی باشی بباشی مرد تو

مناجات رابعه بصریه به درگاه جناب کبریا

رابعه گفتی که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیا ساز ساز

[illegible] / زانکه من زین هر دو آزادم تمام

گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم / کم همی گر یک نفس مفلس شوم

بس بود اینم مفلسی از تو مرا / زانکه دائم تو بسی از تو مرا

گر بسوی هر دو عالم ننگرم / با [illegible] کافرم

هر که او را هست کل او را بود / هفت دریا زیر پل او را بود

هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / [illegible]

هرچه را جویی جز او یابی نظیر / اوست دائم بی‌نظیر و ناگزیر

خطاب با داود از رب ودود

خالق آفاق [illegible] / کرد با داود پیغمبر خطاب

گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوش [illegible] آشکار و نهان

جمله را یابی عوض الا مرا / [illegible] عوض یابی ولی [illegible] مرا

چون [illegible] / من بسم جان تو [illegible]

لحظه‌ای بی من بقای جان مخواه / هرچه جز من [illegible]

ای طلبکاری جهان را آمده / روز و شب در وی گرفتار آمده
اوستاد و سر بریده این محمود تو / ای زر و ... است این معبود تو

بر تو از هر دو جهان تنگ است هیچ / [illegible]
بت بود هر چه گزینی تو بود / کافری گر جان گزینی تو بود

[illegible] / لشکر محمود اندر سومنات

[illegible] / هر ... شاه می افروختش
آتشی بر کرد و حالی سوختش

هر کسی گفتش نمی باید شکست / زر به از بت می بباید خواستن
گفت ترسم کز پی روز شمار / بر سر آن جمع گوید کردگار

آزر و محمود را داریم پیش / زانکه مستان بت تراش و بت فروش
گفت چون محمود آتش بر فروخت / آن بت آتش ستیزان را بسوخت

بیست من جوهر بیامد از میان / خواست از دست ... آنجا نشست
شاه گفت آن لات ارزان این بود / در جزای من مکافات این بود

بشکن آن بتها که داری سر بسر / تا عوض یابی تو دریای گهر
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست / تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست

چون بگوش جان ز دست الست / از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بسته عهد الست از پیش تو / از بلی سر بر مکش از پیش تو

چون بدو اقرار آوردی نخست / کی شود انکار آن کردن درست
ای بداده اقرار الست / پس به آخر کرده انکار راست

چون در اول بسته میثاق تو / چون توانی شد به آخر عاق تو
تا گرفته ایست بس ... / هر چه بد کردی وفا کن از نیاز

بیان گشتن لشکر محمود شاه هندوان و ظفر یافتن از آن

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنی به سوی هندوان

هندوان را لشکر انبوه دید / دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم بر این لشکر ظفر

هر غنیمت کافتدم اینجایگاه / جمله بسپارم به درویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار / بس غنیمت گرد آمد بی شمار

بود یک یک چیز وان غنیمت از شمار / ... شاه ...
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند / وان همه رویان ...

هر کسی را گفت حالی از کسان / کین غنیمت را به درویشان رسان
زانکه با حق نذر کردم از نخست / تا در این ...

هر کسی گفتند چندین مال و زر / چون توان دادن به قومی بی هنر
یا به سپاه ده که کینه می کشد / یا بگنج آر ...

شه در این اندیشه سرگردان بماند / در میان این چنین حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه بود / لیک مردی بی دلی دیوانه بود

سنگ بنشسته او در میان آن سپاه / چون بدید از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم / زو بپرسم هر چه گوید آن کنم

چونکه آزاد است از شاه و سپاه / بی غرض گوید سخن از جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان / پس بگفت آن قصه با دیوانه

بی دل دیوانه گفت ای پادشاه / کار تست امروز و چه این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز / تو بده چیزی چنین بشنید ...

ور دگر یا او خواهد بود کار — بس کسی کاینجا دو جو کم شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست — او بگیرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زرنثار — عاقبت محمود گشت آن شهریار

حکایت تمثیل

دیگری گفت ای ... — چه بضاعت را بهاست آنجایگاه
گر بگویی چون بدین حضرت داد راه — هرچه را اینجا تر بود آنجا بهم
پیش شاهان تحفه باید نفیس — مرد بی هدیه نباشد جز خسیس
گفت ای سائل اگر فرمان بری — هرچه آنجا آن نباشد آن بری
آنچه تو اینجا بری کانجا بود — بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجا که اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می بر بسی — زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه — می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان است — قشر جانست نفس بی فرمان است
آه اگر از جای خاص آید پدید — مرد را حالی خلاص آید پدید

بیان افتادن حکم زلیخا بغلام برای زدن چوب به یوسف علیه السلام

چون زلیخا ... — رفت و یوسف را به زندان باز داشت
با غلامی گفت خشمان ای ... — پس زن پنجاه چوبش محکمش
بر تن یوسف چنان باز و کشا — کین دم آهش بشنوم از دور جا
آن غلام آمد ولی کارش نداد — روی یوسف دید و دل بازش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت — دست را بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که میزد استوار — ناله میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور — گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر — گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ — بیشک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل برجای دار — بعد از آن چوب قوی را پای دار
گر چه زین ضربت زیانی بایدت — چون ترا بیند نشانی بایدت
تن برهنه کرد یوسف آشکار — غلغله افتاد اندر آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند — سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنید این بار آه — گفت این آهی بود زان جایگاه
پیش از این آن آهها چیزی نبود — آه این بار این جانی تیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر — آه صاحب درد باشد کارگر
ور بود در حلقه صد غم زده — حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو — در صف مردان نباشی مرد تو
هر که در دل عشق دارد سوز هم — شب کجا یابد قرار و روز هم

بیان غلامی که بود تا از گذار روز ... چون صبح آنچه باید ... کردن بیدار

خواجه زنگی را غلامی چست بود — دست پاک از کار دنیا شسته بود
جمله شب آن غلام پاکباز — تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کار کن — شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز — آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آن زن را که درد زه بخاست — گر کسش بیدار کن نبود رواست

گر ترا در دیست یا بیداریی
روز و شب در کار ره بیکاریی

چون کسی باید که بیدارت کند
دیگری باید که هم کارت کند

هر که را این حسرت و این درد نیست
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست

هر که با این درد دل با هم سرشت
محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

بیان بوعلی طوسی که پیر بی نظیر بوده

بوعلی طوسی که پیر عهد بود
سالک وادی جهد و جهد بود

آنکه او اینجا بناز و عز رسید
می ندانم هیچکس کز در رسید

گفت فردا اهل دوزخ زار زار
اهل جنت را بپرسند آشکار

کز خوشی جنت و ذوق وصال
حال خود گویید تا خود چیست حال

اهل جنت جمله گویند آن زمان
خوشی فردوس شد هم از میان

زانکه ما را در بهشت با کمال
روی بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد
هشت خلد از شرم آن تاریک شد

در فروغ آن جمال جانفشان
خلد را نی نام ماند نی نشان

چون بگویند اهل جنت حال خویش
اهل دوزخ در جواب آیند پیش

کای شما فارغ ز فردوس جنان
هر چه گفتند آنچنانست آنچنان

زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم
از قدم تا فرق غرق آتشیم

روی خود بنمود ما را آشکار
حسرت و امید ما از روی یار

چون شدیم آگه که ما افتاده ایم
وز چنان روی جدا افتاده ایم

ز آتش حسرت دل ناشاد ما
آتش دوزخ ببرد از یاد ما

هر کجا کین آتش آمد کارگر
ز آتش دوزخ کجا ماند اثر

هر که را شد در رهش حسرت پدید
کی تواند کرد او غیرت پدید

حسرت او را جراحت بایدت
در جراحت ذوق در جنت بایدت

گر درین منزل تو مجروح آمدی
محرم خلق و سگی روح آمدی

گر تو مجروحی دم از عالم مزن
داغ می نه وز جراحت دم مزن

بیان سوال از نبی برای خواندن نماز بر مصلای او

از نبی درخواست مردی پیشباز
تا گذارد بر مصلایش نماز

خواجه دستوری نداد او را در آن
گفت ریگ و خاک گرمست این زمان

روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی
زانکه هر مجروح را داغ است روی

چون تو می بینی جراحت صبح را
داغ نیکوتر بود مجروح را

تا نسازد داغ دل ایچ جایگاه
کی توان کردن بسوی او نگاه

داغ دل آور که در میدان درد
اهل دل از داغ بشناسند مرد

بیان هفت وادی درگاه شاه

دیگری گفتش که ای دانای راه
دیده ما شد درین وادی سیاه

بس سیاست می نماید این طریق
چند فرسنگ است این ره ای رفیق

گفت ما را هفت وادی در ره است
چون گذشتی هفت وادی درگه است

باز نامد در جهان زین راه کس
نیست از فرسنگ او آگاه کس

چون نیامد باز کس زین راه دور
چون دهندت آگهی ای ناصبور

چون شدند اینجا یگه گم سر بسر
کی خبر بازت دهند ای بیخبر

هست وادی طلب آغاز کار
وادی عشق است از آن پس بی کنار

پس سیم وادیست آن معرفت
هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک
پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا　　بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت　　گر بود یک قطره قلزم گرددت

چون فرو آیی بوادی طلب　　پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود　　طوطی گردون مگس اینجا بود

جد و جهد اینجات باید سالها　　زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن　　ملک اینجا بایدت در باختن

در میان خونت باید آمدن　　از همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست　　دل بباید پاک کرد از هرچه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات　　تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار　　در دل تو یک طلب گردد هزار

گر شود در راه او آتش پدید　　ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه‌وار　　بر سر آتش زند پروانه‌وار

سر طلب گردد ز مشتاقی خویش　　جرعه‌ای خواهد از ساقی خویش
جرعه‌ای زان باده چون نوشش بود　　هر دو عالم کل فراموشش بود

غرقهٔ دریا بماند خشک لب　　سر جانان می‌کند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او　　ز اژدهای جان‌ستان نهراسد او

کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش　　در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین　　زانکه نبود زان سوی در آن و این

بیان سجده ... آدم ... کردن حق سجده ملایکه بعد ابلیس

عمرو بن عثمان مکی در حرم باحق　　آورید این گنج نامه در قلم

گفت چون حق می‌بداد این جان پاک　　در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر　　بی‌خبر باشند از جان بی‌اثر

گفت آن روحانیان آسمان　　پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک　　لاجرم یک تن ندید این سر پاک

باز ابلیس آمد و گفت این نفس　　سجده از من نبیند هیچ کس
گر ببیند از ندانستن سر مرا　　نیست غم چون هست این سر مرا

من همی دانم که آدم خاک نیست　　سر نهم تا سر ببینم پاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین　　سر بدید او زانکه بود او با یقین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه　　تو سر دزدیده این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان　　بکشمت تا وانگویی در جهان

زانکه از خفیه نهان آگاه　　هر سر گنجی که بنهد پادشاه
بیشکی در چشم آنکس کان کشد　　بکشد او را تا خطش در جهان

هر که گنجی دیدی آشکار　　سر ببیند ... گر بیند ...
با ... سر تن ای ... ترا　　این سخن باشد همه عالم ترا

گفت یا رب مهلتی ده این بنده را　　چاره کن این زنگار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت ...　　طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام تو کز سبب خواهم زد رقم　　تا بیابی تا قیامت ...
بعد از آن ابلیس گفت این گنج　　چون مرا شد روشن از لعنت ...

لعنت آن تست و رحمت آن تو　　بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت پاک نیست　　زهر هم باشد همه تریاک نیست

چون بدیدم خلق را لعنت طلب　　لعنت بر سر فشانم من بی‌ادب
لعنتی را هیچ رحمت بنده نیست　　بنده لعنت منم کافکنده نیست

از چنین باید طلب گر طالبی

تو نه طالب بلکه معشوقی نمایی

گر نمی‌یابی تو او را روز و شب

نیست او کم هست نقصان در طلب

بیان مردن شبلی و بودن او بیقرار و دل پر انتظار

وقت مردن بود شبلی بیقرار
بر میان زنار حیرت بسته بود
اهل گفتندش [illegible]
جان من گفت [illegible]
اندیشه [illegible]
گر [illegible] از گوهر [illegible]
گر [illegible] شوق
نی زمانی از طلب ساکن شود
دید مجنون را عزیزی دردناک
گفت ای مجنون چه می‌جویی ازین

بر سر خاکستر نشسته بود
دید کسی را که او زنار بست
این زمان از غیرت ابلیس سوخت
او بدیگر کس چه چیز دگر
بین [illegible] شاه [illegible]
هر که از غیری [illegible]
نی دمی آسوده [illegible] ساکن شود

که بر [illegible]
گفت می‌سوزم [illegible]
چون [illegible]
گر تفاوت باشد [illegible]
سنگ گوهر از دشمن [illegible]
[illegible]
گر ز واسته زمانی از طلب

چشم او پوشیده و دل پر انتظار
گاه خاکستر فشاندی بر سر او
چون ز غیرت می‌گدازم چون شمع
این [illegible] افسوسم بکش
سنگ با گوهر [illegible] در راه
آن نظر کن تو که این از دست اوست
هر زمان جانی کند در ره نثار
[illegible] باشد [illegible]
در میان ره که می‌بیخت خاک
کی بود [illegible]

بیان مجنون دردناک که در راه می‌بیخت خاک

گفت لیلی را چه گویی چنین
گفت من هیچ [illegible]
گفت لیلی کجا یابی ز خاک
بو که جایی ناگهش آرم بدست

بیان [illegible]

یوسف [illegible]
گفت [illegible]
درد باید در ره او و انتظار
در طلب صبری بباید مرد را
همچو آن طفلی که باشد در شکم
گر نداری [illegible]

دیده [illegible]
هر زمان جانی کند در ره نثار
صبر خود کی باشد اهل درد را
همچنان در خون نشین با خود بهم
خیز باری ماتم هجران بدار
گر نداری طلب کن [illegible]

[illegible]
گر درین ره [illegible] کار باز
صبر کن [illegible]
گر توای خفته اهل [illegible]
گر نمی‌بینی جمال یار تو
چون خری تا چند باشی [illegible]

ساخت [illegible]
یوسف گم گشته [illegible]
[illegible]
بو که جایی راه یابی از کسی
[illegible]
خیز و بنشین [illegible] طلب [illegible]

بیان مردی که سنگ شده در کوه چین [illegible]

بود مردی سنگ شده در کوه چین
سر زمین چون [illegible]

سنگ گرد اشک آن مرد اشکبار
گر از آن سنگی فتد در [illegible]

اشک می‌بارد ز چشمش [illegible]
تا قیامت [illegible]

هست عالم آن مرد پاک تیزگام
گر چنین باید شدن او را بجو
زانکه عالم از قصه بی همتا ان
سنگ شد تا کی ز کان لعل تان

جمله یاران یکیست این مختصر
علم در وی هیچ همه عالم نمای
رهبر جانست درین تاریک جای
جوهری علمست و علمست جانفزای

تو درین تاریکی بی پا و سر
چون سکندر مانده‌ی بی راهبر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی
خویش را بینی پشیمان تر کسی

در شیابید جوهرست ای هیچکس
هم پشیمان تر تو خواهی بود بس
گر بود گر نبود این جوهر ترا
هر زمان بایم پشیمان تر ترا

این جهان و آن جهان در جان تست
تن ز جان و جان ز تن پنهان تست
چون برون رفتی ازین درگه بجای
هست اینجا جای خاص آدمی

چون رسی اینجا بجای خاص باز
می بری در هر نفس صد گونه ناز
شب مخسب و روز در هم می مخور
کین طلب در تو پدید آید مگر

بیان عاشق بی خبر و رفتن معشوق ببالین او و امده بار دیگر

عاشقی از فرط عشق آشفته بود
بر سر خاکی بزاری خفته بود

رفت معشوقش به بالینش فراز
دید او را خفته از خود در رفته باز
رقعه‌ای بنوشت چست و دلکشش
بست آن بر آستین عاشقش

عاشقش از خواب چون بیدار شد
رقعه برخواند و پر از خون بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش
خیز اگر بازارگانی سیم کوش

ور تو مرد عاشقی شب زنده باش
بندگی تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار
خواب با دیدهٔ عاشق چه کار

مرد عاشق دست بتابد بروز
شب همه مهتاب پیماید بروز
چون نه آنی و نه اینی ای فروغ
رو مزن در عشق لافات دروغ

گر بخسپد عاشقی جز در کفن
عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چونکه در عشق از سر جهل آمدی
خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

ایضاً موافق حکایت بالا

پاسبانی بود عاشق گشته زار
روز و شب بیخواب بود و بیقرار

همدمی با عاشق بیخواب گفت
در همه عمرت نخواهی هیچ خفت
گفت شب با پاسبانی عشق یار
خواب نآید کسی از این دو کار

پاسبان را خواب کی لایق بود
خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین بازی بسر بنشست
بود آن و این بیاران دیگر

من چگونه خواب یابم اندکی
دام نتوان کرد این عشق از یکی
هر شبی از تو امتحانی می کند
پاسبان را پاسبانی می کند

گه همی رفتی و چوبک می زدی
گه ز غم بر روی و تارک می زدی
گر بخفتی یکدم آن بیخواب خور
عشق دیدی آن زمان جای دگر

جمله شب خلق را نگذاشتی
تا بخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در تو [illegible]
جمله شب نیست یکدمه خواب

گفت مرد پاسبان را خواب نیست
روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبانی کار بیخواب بود
عاشقان را روی بی آبی بود

چون ز جای خواب آب آمد برون
کی بود ممکن که خواب آمد برون
عاشقانی پاسبانی یار شد
خواب از چشمش بدریا بار شد

پاسبان را عاشقی بغز او فتاد
کار بیخوابیش بی مغز او فتاد
هر که را بیخوابی نغزش بود
خواب هرگز در سر و مغزش بود

نی محب ای دل اگر جوینده‌ای / خواب خوش بادت اگر گوینده‌ای
پاسبانی کن بسی در کوی دل / زانکه باشد دزد در پهلوی دل
هست از دزدان ره بگرفته ره / جوهر دل را از آن دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید از معرفت
مرد را بیشک درین دریای خون / معرفت آید ز بیخوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون نه بیخوابیست بیداری کسی / خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون نه‌ای چون غرقه‌ای / غرقه ره را یاد نتوان رساند
عاشقان خفتند تا بیناگهی / در محبت هست خفته تا آن همه
تو همی زن شو که آن مردان مرد / نوش کردند آنچه می بایست کرد
گر زنی باشی شوی مردی شگرف / ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت تمثیلی

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق / ذره‌ای بهتر که تا یه درد عشق
گر بود مردی زنی آید ازو / ور نشست از بسکه مرد آید ازو
زن نه‌ای می تو که از آدم نزاد / هر نشیبی که از مردم نزاد
تا نیابد هر چه می باید تمام / کار هرگز نی بگشاید مدام
ملک این را دان تو داد این شمیم / ذره زین علم اصل دین شیم
چون نیابد ملک حاصل آیدت / حاصل آید هر چه در دل آیدت
از درون خود مشو بیرون همی / تا نشت گر بایدی خوردن همی
قوت آن طفل شکم خونست و بس / اینهمه سود از سر وقت است و بس
خون خور و در خشم بنشین مردوار / تا برآید کار از تو مردوار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد بصحرا اشک ریزان دل دو نیم
دید پیری روستائی را ز دور / گاو می راند و ز وی تافته نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح داد آن حال قبضش را تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نی بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که بیند آشکار / دانه ارزن پس از سالی هزار
گرد ز پی آنکه چند بینی زمان / مرغ صد باره بپرد از جهان
از در حق بوی نیابد روح هنوز / بوسعیدا زود باشد آن هنوز
طالبان را صبر می باید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید / مشک نافه ز خون ناید پدید
از درونی گر طلب بیرون شود / گر همه گردون بود در خون بود
هر که را نبود طلب مردار اوست / زنده نیست و صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج گهر / در طلب باید که باشی گرمتر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد / هم بدان گنج و گهر دربند شد
وانکه او در ره بچیزی ماند باز / شد بتش آن چیز کو ماند باز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی / از شرابی مست لایعقل شدی
نی مشو آخر بیکی مست تر / می طلب چون بی‌نهایت بیشتر

حکایت

یک شبی محمود می شد با سپاه / خاک بیزی دید سر در خاک راه

گرد ره بهر جا که خاک [illegible]
چون ج گرشب باز آمد شهریار
همچنان این خاک می بیختی تو
چون از این درد و ستم گفت آشکار

شاه چون آن [illegible] باز دید | در میان کوه خاک او فکند
دید او را همچنان مشغول کار | گفت آخر [illegible] آنچه یافتی
پادشاهی گفت که گشتی بی شمار | خاک بیزش گفت آن زین یافتم
تا که جان در ره مرا [illegible] کار | مرد این در باش تا بگشایدت
بسته چون چشم تو در بسته نیست | تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

بس برآید آنگه چون بادی [illegible]
ده خراج عالم آسان یافتی
آنچنان گنجی نهان زین یافتم
سر متاب از راه تا بگشایدت

بی خودی میگفت در پیش خدا
کای خدا آخر دری بر من گشا

حکایت

رابعه آنجا مگر بنشسته بود | گفت ای غافل که این در بسته بود

المقاله

نیاز از ان [illegible] عشق آنچه [illegible]
کس [illegible] آتش [illegible]
تا [illegible]
[illegible] در ره او یکسان [illegible]
هر [illegible] در باره [illegible]
[illegible]
عقل در سودای عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] ذره [illegible]
چشم عقل [illegible] نظر
تو نه کار افتاده نه عاشقی

وانکه او آتش نیست عشقش [illegible] | عاشق آن باشد که چون آتش بود
در کشد خوش خوش در آتش صد جهان | [illegible] نی کافری دارد نه دین
فرو چه عشق آمد نه این نی آن بود | ای مباحی این نشان تو [illegible]
[illegible] | دیگر [illegible]
در [illegible] کی تواند دل [illegible] | [illegible]
عشق کار عقل ما در زار نیست | عشق آنجا آتش است [illegible]
تا بجای خود رسد ناگاه [illegible] | گر نبیند [illegible]
سر بر افکنده ز مستی عشق | گر ترا آن چشم غیبی باز شد
عشق را سرگشته بینی پا و سر | هر دو کار افتاده باید عشق را
مرده تو عشق را کی لایقی | زنده دل باید درین ره صد هزار

غرق آنجا شد کسی کانجا رسید
گرم رو سوزنده و سرکش بود
ذره [illegible]
مرد [illegible] جان تو
لیک [illegible] اینجا بود
[illegible] دریافته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مردم آزاده باید عشق را
تا کند [illegible] جان نثار

حکایت

خواجه از خانمان آواره شد
شد ز فرط عشق رسوا [illegible] ازو
[illegible]

گشت [illegible] نامی رسوا ازو | هر چه او را بود اسباب و ضیاع
عشق آن بیدل کی [illegible] | گر چه می دادند [illegible]

در قفا [illegible] کودکی بیچاره شد
[illegible]
[illegible]

[illegible]
خواجه می‌برد و فقاعی می‌خرید
واگها شه ... [illegible]
چند ... شد سرای ... [illegible]

[illegible]

داشت چوپانی در آن صحرا ...
آن شبان را گفت ... [illegible]
[illegible]

ای ... [illegible]
روز ... میدان ... [illegible]
[illegible]

آب ... وآن ... [illegible]
پس همی بنشست آن ... [illegible]
بعد از آن روزی که چون ...
کرد با قومی بصحرا در نشست

... از توش هیچ ... [illegible]
پس بر شه مانده بد آن سر افراز
جامه کان دوست داری زان بیار
گر بگویی من بیارم این نفس

گفت هر جامه که ... دوست نیست
هیچ جامه بهتر از پوست نیست
دل ... در پوست یا از ... [illegible]
چون ندارد ... یاری ... [illegible]

عشق باید کز خودی بستاندت
پس صفات تو بدل گرداندت
گفت من ... در هیچ صفا
جنبش ... [illegible]

پای در نه گر سر فرازی چنین
زانکه بازی نیست جانبازی ...

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
[illegible]

چون ... ایاز
می‌دوید آن گدا ... [illegible]
... [illegible]
... ایاز

روز دیگر ... [illegible]
می‌دوید آن رند ... [illegible]
عشق ... [illegible]
زانکه ... [illegible]

گر دیهان سوی سلطان نگاه
دید جایش چون خود ... گاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
می‌دوید از پس سوی میدان چو گوی

خواندش محمود و گفتش ای گدا
خواستی هم کاسگی با پادشاه
رند گفتش گر گدایم گر نیم
عشق بازی را ز تو کمتر نیم

عشق و افلاس است در همسایگی
هست این سرمایهٔ بی‌مایگی
عشق از افلاس می‌گیرد نمک
عشق مفلس را سزد نی ... [illegible]

تو جهانداری دل افروخته
عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آنچه تو داری ... [illegible]
صبر کن با درد هجران ... [illegible]

وصل او چون هست بی کار و بار / هجر او گر مرد عشقی پایدار
شاه گفتش ای ز مستی بی‌خبر / چون همه بر گوی می‌داری نظر
گفت زیرا او چو من سرگشته است / من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او / هر دو یکسان گوییم در میدان او
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم / بی سر و بی بن بپا استاده‌ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو / باز می‌گوییم مشتی غم ازو
دوستی تر آید از من گوی راه / کاسهٔ او را لعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک از من گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد / وین گدای بی دل شده بر جان خورد
من اگرچه زخم دارم بیش ازو / در غمم گریست خوشم بیش ازو
گوی گه گه در حضور افتاده است / وین گدا از دور افتاده است
آخر او را چون حضوری می‌رسد / از می وصلش سروری می‌رسد
من نمی‌یابم ز وصلش بوی گرد / گوی وصلی یافت و ز من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی‌گویی دروغ ای بی‌نوا / مفلسی خویشتن داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم / مدعی‌ام اهل این مجلس نیم
سکه‌ام در عشق جانان جان فشان / جانفشاندن هست مفلس را نشان
در تو ای محمود گو معنی عشق / جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و [illegible] / داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه / شد جهان محمود را از غم سیاه
گر نمی‌دانی تو جان بازیست فرد / از ایاز خود بیابی دست برد
گر ترا گویند یک ساعت درای / تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
آنچنان بی پا و سرگردی مدام / آنچه داری جمله در بازی تمام
چون در افتی تا خبر باشد ترا / عقل و جان بیرون ز سر باشد ترا

حکایت

در عجم شاهی ز خلقی در حجب / ماند از رسم عجم او در عجب
در قطار ... گشت آن بی‌خبر / بر قلندر راه افتادش مگر
دید رندی مست آشفته سه تن / هر دو عالم باخته یک‌یک سخن
جای کم زین بهر هر ذره با کش شر / در پلیدی هر یک از دیگر بتر
هر یکی را کوزهٔ دردی بدست / کوزهٔ دردی زده اهل نشست
چون بدید آن جمع را ایشان فتاد / میل جان شاه را سوی ایشان فتاد
چون قلندریان چنانش یافتند / آب سرد عقل و جانش تافتند
شاه گفتش هر زمانی هیچکس / اندر آن ره بیشتر زین کم نبود بس
مست کردند آنکه از یک دردیش / محو شد از خویش و گم شد فردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی / برد از او در یک نفس حالی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد / از قلندر خانه سر بیرونش داد
مرد می‌شد شاه حیران تا به شب / عور و مفلس تشنه جان خسته لب
اهل او گفتند پس آشفته / کو زر و سیمت مگر تو خفته
سیم و زر شاه اندر آشفتن ترا / شوم بود این در همه رفتن ترا
وز در هست زر کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت بسیر شدم خراباتی در ره / او فتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می‌ندانم نیز من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من

گفت وصف آن قلندر کن مرا — گفت وصف نیست قلاش قلندرا
پای ورنه یا سر خود گیر تو — جان بسر پا نه بجان می‌پا پر تو
مرد اعرابی فنائی مانده بود — ورنه هم قلاش قلندر آئی مانده بود
گر تو چیزی میبری بجان سر عشق — جانفشانان سر کنی بیرد از عشق
جانفشانی و بجانی بر سیه — اندر آن تا قلندر آئی زمان همه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال — گشت عاشق بر کسی صاحب جمال
از قضا معشوق آن آزاده مرد — مرگش از درد آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن — تا بمرگ خود بمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده — او خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون نداری مرد کشتن حاصلی — در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت شیخ هیچ — سوخته فردا از او بسیار و بس
عاشقان جانباز این راه آمدند — دل بکلی از جهان برداشتند

شد چو شاخ خیزران باریک در [illegible] — روز روشن بر سر [illegible] تا [illegible]
کاردی در دست می آمد دوان — گفت جانان را بخواهم کشت زار
تو در این کشتن چه حکمت دیده — چون مرا [illegible] کاین کشتن [illegible]
سر ببرد مرد را جسته جاهلی — گفت چون [illegible]
در قصاص او بسوزندم چو شمع — تا شوم زو کشته [illegible]
از دو عالم دست کوتاه آمدند — هست جان از جان بسی [illegible]
جان چو برخاست از میان از جان خویش — خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد — جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت باز شو بگو با پادشاه — که خلیل خویشتن کن جان [illegible]
جان همی بایسته از تو هیچ — از [illegible] همی [illegible] عزرائیل [illegible]
عاشقان [illegible] جانباز [illegible] — بانگ [illegible] آمد در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیل — زانکه [illegible] ابراهیم [illegible]
چون [illegible] سر از جبرئیل [illegible] — تا [illegible] گوید بیار
جان بجان او [illegible] فرمان مرا — جز که [illegible] حرف [illegible]

از خلیل خویش آخر جان مخواه — حق تعالی گفت از [illegible] خلیل
از خلیل خود که چار در جهان [illegible] — حاضر [illegible]
تو چه [illegible] آخر جان نگاه — گفت چون [illegible]
گفت از من جان چه خواهی ای خلیل — من نگردم [illegible]
کی دهم جان را بعزرائیل من — زان [illegible] جان [illegible]
نیم جو ارزد جهان جان مرا — در دو عالم کی دهم [illegible]

المقاله

تعبیه از آن نهایت [illegible] — مرد [illegible] را داد [illegible]
هیچکس [illegible] که [illegible] — سالکان [illegible]
باز جان [illegible] نقصان کمال — [illegible]

مختلف گر روز بسیار راه — هیچ راه از وی [illegible]
[illegible] — [illegible]

کی تواند شد درین راه جلیل / عنکبوتی مبتلا هم‌سنگ پیل
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت زینجا تفاوت یافته / این یکی محراب و آن بت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش همه روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او / خود نبیند ذره جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند تمام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی می‌بنماید چون آفتاب
کاملی باید درو جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
تا نیاری دست بر عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر شوی قانع بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دائم سلطنت در زیر فقر / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
آنکه [illegible] او مالکی بود / نه فلک در بحر او فلکی بود
گر بمانندی ملوک روزگار / ذوق این مستی بملک لی کنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد / روی یک یک را بدیدندی زرد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانه / دید آنجا بیدلی دیوانه
سر فرو برده باندوهی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتش دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی روکه هستی دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگو / یک سخن با من بگو دیگر مگو
گفت اگر می‌دانی ای بی‌خبر / کز که دور افتاده‌ای بی‌نظر
بیستی خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش ریزی بسر مدام

المقاله

بعد ازان وادی استغنا بود / نی درو دعوی نی معنی بود
می جهد از بی‌نیازی صرصری / می زند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت دریا یک شرر آنجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در یک قافله
صد هزاران سبز نور از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی برفروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نی نو دارد اینجا نه کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده / همچنان دانی که خوابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره با سایه شد از آفتاب
گر شود افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همی یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند دیو و نه مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر
گر بریزد جمله تنها تا بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه / کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت گم / قطره در هفت دریا گشت گم

حکایت

در خراسان بود زیبائی چو ماه / اوفتاد آن ماه یوسف‌وش بچاه
بر زبر افتاد خاک او بسی / عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال او برگشته بود از روزگار / پادشه آورد او را در کنار
آن گدا گفتش بجان ای نام جو / بیدلان عالم از و یکسان بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد پاره لطفی بکن / یک سخن بر گوی گفتا یک سخن
ای پسر گویی که هیچ است و بس / این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر / تا همی گوید که آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو / تا همه ذریات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا کو فلک / کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن پاک / کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بهشت جان پاک از پیچ پیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
چون ترا ای هیچ هیچ آید پدید / با سر شهبال هیچ آید پدید

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت / سینه پاک و دل آگاه داشت
گر نشسته بر شود بالای عرش / نیست خود یک ذره از آن تا فرش
هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز / هر چه بود و هست یکیک ذره چیز
تا کره است این طلب از دریای / بود و فرزندش شود آمد چه بود
نیست این و آن چنین هیچ ای سلیم / سهل ... او از عمل ای سلیم
گر شود صد ره روان بحر سخن / هم بسته قطع جز یک ... لت
گر جهانی راه میری همچو پیر / کاملی اول بیابی چون نگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچ کس این درد را درمان ندید
گر بباشی همچو سنگ افسرده / گاه مرده گاه زنده گاه مرده
ور زنی تنگ ... دانی ... / تا ابد باشی درانی ... شود
نی شدن رفت و نی بنشستن روا / نی نه مردن روا نی زادن روا
مشکل کار از اقتادن ... / کار حضرت ... استادن ...
حضرت سری زان آمد ... / تیر این کار و هیچ کار کرد
گر بترک کار گویی همچو کار / کار خود و آنکه کردن ...
تا اگر کاری بود در یک کار / کار با شد تا بود پایان کار

چون نباشد کار را درمان کسی / با تو بیکاران بود آنجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست / کردن ما کردن این بار درست

سر پیشانی کار رفته نتوان شناخت / بو که بتوانی شناخت و کار هم ساخت
بی‌نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش خواهی نوحه‌گر

بس فرو استغنا خیزد اینجا فرو / گر تفت او صد جهان جانی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود درین میدان چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد / تخته خاک آرد در پیش خود

پس کشد آن تخته را نقش و نگار / ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین / گه حساب حکم گاهی بر زمین

هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برکشد / خانهٔ موت و ولادت درکشد

چون حساب نحس کرد و سعد از آن / گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
برفشاند گویی آن هرگز نبود / آن همه نقش و نشان هرگز نبود

صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب آن گنج گزین / گرد این کم گرد و در کنجی نشین

جملهٔ مردان نام اینجا شدند / از دو عالم بی‌نشان اینجا شدند
گر نیاری طاقت این راه تو / گر همه کوهی نه‌ای جز کاه تو

حکایت

گفت مردی مرد از اهل راز / پرده شد از عالم اسرار باز

هاتفی در حال گفت ای پیر زود / هر چه خواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا / مبتلا بودند دایم در بلا

هر کجا رنج و بلایی بیش بود / انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب / کی رسد راحت به بی‌سر و غریب

من نه غوث خواهم و نی خوار / کاشکی بی‌چیز بودم تا نگذاری
چون نصیب مهتران آید برنج / کهتران را کی تواند بود گنج

انبیا بودند سر غوغای کار / من ندارم تاب و از من بیزار
هر چه گویم از میان جان چه سود / تا تو کاری نیفتد زان چه سود

گر چه در بحر خطر افتاده‌ای / هیچ گفتی سر زیر افتاده
از نهنگ قهر اگر آگاهیی / کی سلوک این چنین ره خواهیی

اول از شیدا ربانی بیقرار / چون در افتی جان کی آری در کنار

حکایت

آن مگس میشد ز بهر توشه‌ای / دید کندو پر عسل در گوشه‌ای

شد ز شوق آن عسل بی‌قرار او / در خریدش سر که را آزاد ده
تا زمین کاین جوی بستاند او / در درون کند و هم نشاند او

شاخ چون صلاش گر بیابم پیشتر / هیچ شکر نبود از انگبین
کرد کارش و خود بیرون شوی / در درون ره داد و زر بستد جوی

چون مگس را دست داد آن کار / پای و دستش در عسل شد استوار
از طپیدن سست شد پیوند او / وز چپیدن سخت‌تر شد بند او

در خروش آمد که تا کی قهر گشت / از طپیدن سخت شد از بهر شکسته
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم / بو که زین درماندگی بیرون جهم

گر درین وادی ... مبادا
... [illegible] ... دیگر ...

... این وادی ... [illegible]
... رفته ... [illegible]
... [illegible]

روز و شب ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible]

پا ... [illegible] ...
... [illegible] ...

حکایت

از ... [illegible] ... چون ... | ... آنکه بلند ... [illegible]
آتش ... [illegible] ... | ... اگر ... [illegible]
... [illegible] ... | چون ... شیخ اندر کار
... [illegible] ... این کار شد | صوفی دیگر ... [illegible]
... [illegible] ... | گفت ای ... [illegible]
تا تو گردانی همه این کار را | چون ... [illegible]
... [illegible] ... | ... [illegible]
آنکه ... [illegible] ... | ... [illegible]

حکایت

آنکه ... [illegible] ... | ... [illegible]

المقاله

جمله سر از یک گریبان بر کنند | گر بسی بینی عدد گر اندکی
آن یکی اندر یکی باشد تمام | نیست آن یک کان احد آید ترا
از ازل قطع نظر کن وز ابد | چون ازل گم شد ابد هم جاودان
چون همه هیچی بود هیچ این همه | کی بود دو اصل جز هیچ این همه

حکایت

... [illegible] ... | ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible]
صوفیان ... [illegible] ... | شب بخفتی با سگان آن کوی ...
مادر دختر ازان آگاه شد | ... [illegible] ...
... [illegible] ... سگبانی ... | ... [illegible] ...
با سگی در ... [illegible] ... | چون ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | سگ شد ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
سر ... [illegible] ... | ... [illegible] ...
آن مریدی شیخ را گفت ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
بعد ازان وادی توحید آیدت | منزل تجرید و تفرید آیدت
رویها چون زین بیابان در کنند | آن یکی باشد درین ره ...
چون یکی باشد یک اندر یک مدام | زان یکی کاندر عدد آید ترا
چون برون است این اعداد | هر دو را کی هیچ ماند در میان

گفت آن دیوانه ... [illegible] ... | چیست این عالم ... [illegible] ...
گفت ... [illegible] ... | ... [illegible] ...

چون همه موسیقی دیگر چیز نیست / وانکه چندان از نگاه خود نیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی / هم منی برخیزد اینجا هم توئی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیرزن / کاغذ زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز / رزق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفتا بوعلی / از کجا آوردی آخر احولی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست / زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست
تو درین ره مرد عقد و حل نه / چند بینی غیر اگر احول نه
مرد سالک چون بمنزل در رسید / اندرین ره چون ببین منزل رسید
هیچ او را کس نبیند یک زمان / هیچ او را کس نداند در جهان
هم درو هم زو دهم با او بود / هم برون از هر سه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد / گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر وز اهل عیب / آفتابی دید اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب / با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید / تو یقین میدان که نیک و بد رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود / چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز / نیک و بد بینی بسی در ره دراز
تا که از هستی پدیدار آمدی / در گرفت خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودئی / یعنی از هستی معطل بودئی
از صفات بد بکلی پاک شو / بعد از آن باد و گف یا خاک شو
از کجا دانی که اندر تن ترا / صد پلید هست حیه و کژدم ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده اند / خفته اند و خویشتن گم کرده اند
گر سر موئی ز ایشان کم کنی / هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هر یکی را دوزخ پر مار هست / تا نپنداری تو دوزخ کار هست
گر برون آئی ازینها پاک تو / خوش بخاک اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار / می گزندت سخت تا روز شمار
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز / با سر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسید اینجایگاه / جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او / گنگ گردد زانکه گویا آید او
هر چهار آید برون از هر چهار / صد هزاران آید اندر صد هزار
در دبیرستان این سر عجب / صد هزاران خلق بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر / مانده طفلی کور مادرزاد و خر
ذره ای سر که این سر یافتست / سود در ملک دو عالم یافتست
خود چو این کس نیست پیدا در جهان / چون نتابد سر ز هیچی در جهان
گرچه این کس نیست کل این کس است / گر وجود است و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد دلشاد کنند / پیر شد آزاد گردانند کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه / همچو برفی کرده ام موی سیاه
بنده ام بس غمکشم شادم تو کن / پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص / هر که او از بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم / هر که این سر دورا در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام

پس ز تکلیف و ز عقل آید برون / پای کوبان می زند در جنون
گفت کنون من نه آنم نیستم / بنده باری نیستم پس چیستم

بندگی شد محو و آزادی نماند / ذره در دل غم و شادی نماند
من صفت گشتم نگشتم بی صفت / عارفم اما ندارم معرفت

من ندانم تو منی یا من توی / محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را در افگند از شتاب

چون رسیدند آن و تن با یکدگر / این یکی پرسید از آن کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان / از چه افگندی تو خود را در میان

گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که با عقد یکی / تا تو ای تو منی من بی شکی

تو منی یا من توام چند از دوی / یا توام من یا تو من یا من توی
چون تو من باشی و من تو بوده ام / هر دو تن تا کی بویم یک تن والسلام

تا دوی برخاست در شرکت نشان / چون دوی برخاست توحید است نشان
تو در و گم گرد توحید این بود / گم شدن در گم کن تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود

شد بصحرا پیل بی حد و سپاه / هیچ از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید / پیش ازان لشکر کسی دیگر ندید

پس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاز خاص خود گفت ای پسر
هست پیل و لشکر بسیار من / آن همه آن تو تو سلطان من

گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بد ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه / خود نگفت او هیچ هم آنجا شنا

شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده بی حرمتی / پشت خم ننمیی نکردی خدمتی

تو چرا حرمت نمیداری نگاه / حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب / گفت هست این را دو نوع از جواب

یک جواب است آنکه بی روی او / گر کنم خدمت به پیش پادشاه
یا بجای افتم بخواری پیش او / یا سخن گویم نزاری پیش او

بنشنو از شاه و کمتر آمدن / جمل با شه در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین در آورم / در میان خود را برابر آورم

بنده آن است تشریف آن او / من کیم فرمان همه فرمان او
زانچه هر روزی شه فیروز گرد / این کرم کو با ایاز امروز کرد

گر دو عالم خلعت آتش و هند / من ندانم تا مکافاتش کنند
من درین عرض کجا آیم پدید / من که باشم تا چرا آیم پدید

نی کنم خدمت نه بر سر آمیش / کیستم تا در برابر آمیش
چون حسن بشنید این قول از ایاز / گفت احسنت ای ایاز خوش شناس

دادمت انصاف که در پایم شاه / لائقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتا بگو دیگر جواب / گفت بشنو تا بگویم مستطاب

گر من و تو هر دو با هم بودمی / این سخن را سخت محرم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی / چون بگویم چون تو سلطان کیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه / پس حسن شد تا میان آن سپاه
چون وزیران خلوت ما بود و شد / گر حسن هیچ می شود ... حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی / آن جواب خویش را با من بگوی
گر کند هر کس که کمال لطف شاه / می کند ... نگاه
در فروغ مهر تو آن یک نظر / محو میگردد وجودم سر به سر
از حیای آفتاب فر شاه / پاک برمی خیزم از پیش نگاه
چون نمی ماند ز من نام و وجود / چون به خدمت پیش افتم در سجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان / هست آن تو باشی نه من ای شاه جهان
سایه کو گم شود در آفتاب / او کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایازت سایه در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی نهان / هرچه خواهی کن تو دانی از نهان

بعد از این وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت

المقاله

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دم اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه به تیغ / می چکد خون می نگارد ای دریغ
آتشی افسرده باشد مرد این / در تحیر سوخته از درد این
هر که زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد از او او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نه / نیستی گویی که هستی یا نه
یا میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوی / هر دوی یا تو نه یا نه توی
گوید اصلا من ندانم چیز من / وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم / نی مسلمانم نه کافر پس چیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکورویی آن فتنک پری / یوسف چاه زنخدان بر سری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت / هر سر موییش بلی با روح داشت
ماه رویش شکل فردوس آمده / زانکه از ابروش در قوس آمده
نرگس مستش ز مژگان خار را / در ره افکندی بی هشیار را
چون ز نقش تیرباران آمدی / قاب قوسینش ثناخوان آمدی
روی آن ... خوش ... / ...
شکر از یاقوت او ... جان یاقوت بود / دائما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی ... آب حیات / تشنه مرد از ... زکات
هر که کردی در نقوشش نگاه / او فتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صد سینه چون ... شکست / بی رسن جانی فراچاهش ...
آمدی گر بیشی پادشاه / از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه او داد از جمال / مهر و مه را هم محاق هم زوال

دید بیدار عاشق ... بود — مشغل او ... [illegible]
صد هزاران خلق ... [illegible] — سیره ماند ... [illegible]

گر دو رخ ... [illegible] ... گاه — ... غلام ... [illegible]
او ... فتنه ... [illegible] — عقل او ز پرده بیرون اوفتاد

همچنان ... [illegible] — ... [illegible]
... پیش ... اندیشه کرد — ... [illegible]

می‌کند از عشق او شیدا ز آز — گر ... دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه — در اغانی سخت عالی مرتبه

جمله ... ز بلبل همرکاب — که ... ایشان جانفزا
هر که را شد عشق جانان آشکار — جان چنان جائی کجا آید بکار

گفت اگر عشقم بگویم با غلام — در ... افتد ... تمام
چشمشان با هم زبان دارد بسی — کی غلامی را رسد چون من کسی

در نگویم قصه نیست آشکار — جان چنان جائی کجا آید بکار
صد کتاب صبر خود خوانده‌ام — چون کنم بی صبر درمانده‌ام

من همی خواهم که آن سرو سهی — آید و اینجا نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود — کار جان من بکام دل شود

چون خوش آواز آن شنید آن پیرزن — جمله گفتندش که در آن خوش سخن
تا بشب پیش تو آرمش نهان — آنچنان کو را خبر نبود در آن

آن کنیزک شد نهان پیش غلام — گفت ساقی تا بیش آور دو جام
داروی بیهوشیش در می فکند — لاجرم بیخویشی حد وی او فکند

چون بنوشید آن غلام از خویش شد — کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر — بیخود و مست و ز عالم بیخبر

چون شب آمد آن کنیزک آمدند — پیش او افتان و خیزان آمدند
... آن ماه را ... [illegible] — در نهان بردند پیش دخترش

زود بر تخت زرش بنشاندند — گوهرش بر فرق می‌افشاندند
نیم شب چون آن غلام مست ... [illegible] — چشم چون نرگس گشاد از هم تمام

دید قصری همچو فردوس از نگار — تخت زرین از کنار تا کنار
عنبرین ده شمع بر افروخته — مجمره عود تری سوخته

برکشیده آن بتان بس سماع — عقل و جان را کرده جانش الوداع
بود آن شب در میان جمع ... [illegible] — همچو خورشیدی ... شمع ... [illegible]

در میان آن همه خوبی تمام — گم شده در چهره دختر غلام
مانده بد او خیره نی عقل و نه جان — نی درین عالم نه در آن

چشم بر رخساره دلدار داشت — گوش بر آواز موسیقار داشت
سینه پر عشق و زبان لال آمده — جان او از ذوق در حال آمده

هم مشامش از عنبر یافته — هم دلش آتش تیز یافته
دخترش در حال جامی می‌بداد — نقل می با بوسه ... میداد

چشم او در چهره جانان بماند — در رخ دختر همی حیران بماند
چون همی آمد زبانش کارگر — اشک می‌بارید و می‌خارید سر

هر زمان آن دختر همچون نگار — اشک بر رویش فشاندی ... [illegible]
گه لبش را بوسه دادی ... [illegible] — گه نمک در بوسه کردی بی جگر

گه پریشان کرد زلف سرکشش — گاه گم شد در دو چشم دلکشش
وان غلام مست پیش آن نگار — مانده بی خویش نه با خود چشم باز

اندرین نظاره می‌بود آن غلام
چون شب آمد آنجا غلام سرفراز
شور آورد و نیست آتش چه بود
دوستی برزد و جامه بر تن پاک کرد
آنچه من دیدم عیان خواب
آنچه می‌بینم نه آن هم گذشت باز
گفت من در مانده ام چون کسی
هیچ نشنیدم و نشنیدم هیچ
دیده ام حسن جمالی کز کمال
چون ندیدم آنچه گویم پیش از این
مادری بر خاک دختر می‌گریست
گفت این زن برد از مردان سبق
زانکه او چون حال می‌داند که چیست
غیب علوم زده روزگار
این زمان من چون هزاران گوی سر
در چنین منزل که دل ناپدید

تا برآمد صبح از مشرق تمام
زرد و سرد و بی‌خویش باز
بود در بی‌خویشی و از سوز شمع
سوزی از سر گرفت و سر خاک کرد
هیچکس گرنه بیدار آن نبود خواب
زین عجایب تر شنیدستی راز
کان همه من دیده ام یا دیگری
من ندیدم گر چه من دیدم همه
هیچکس هرگز نشان در هیچ حال
گر چه او را دیده ام من بیش از این

چون برآمد صبح و باد صبح جست
بعد از آن چون آن غلام سیمبر
گر چه هیچ آبی نبودش بر جگر
قصه پرسیدند از آن شمع طراز
آنچه تنها بر من حیران گذشت
هر کسی گفتند آخر اندکی
من چنانم کان ز مستی دیده ام
زین عجب تر حال نبود در جهان
چیست عشقش چهره او آفتاب
من چو او را دیده و نادیده ام

از خرابی شد غلام آنجا ز دست
یافت آخر اندکی از خود خبر
آب او بگذشت از بالای سر
گفت نتوانم نمود این قصه باز
بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
باز گوی و باز گو از صد یکی
کس چنین دیوانه و شوریده ام
حالتی نی آشکارا نی نهان
ذره والله اعلم بالصواب
در میان این و آن شوریده ام
راه بینی سوی آن زن بنگریست
ور کرا افتاد دست از هجران ناصبور
روز و شب بنشسته و ماتم زده
گر که در افتاده ام گریان شده
چون نبرد یک گشت در حسرت مرا
خانه شد از را در گم شده است

حکایت

زانکه چون ما نیست پیدا این حکایت
داند او تا بر که می‌باید گریست
هر که می‌گرید به پایان زار زار
زانکه پا گم کرده خود گوی برد
نی که شد زین راه منزل ناپدید
گر کسی اینجا نیی در یافتست

گر گدا این گم شده ماند دور
مشکل آمد قصه این غم زده
من نه آگاهم چنین حیران شده
من نبردم بو و این حیرت مرا
ریسمان عقل را سر گم شده ست
سر کلی را به نفس در یافتست

حکایت

مستی که نشیند آزاری
گر کلید آن یافت اینجا گاه
... گفت گم شد
تا ز شه ... شوران

زانکه در پیش است من خاک راه
در چو سیلابی سر و گم گشته با
گر نجیبی می‌بسوزد جان من

گر در بسته ماند چون کنم
سر در بسته چه بنشینی بسی
نیست کار من را بنیاد سری

کان یکی می‌گفت گم کرده کلید
غصه پیوسته ماند چون کنم
هیچکس نبود که بگشاید
نی کلیدم را بود هرگز در

کاشکی این صوفی بستی یافتی
بسته با بگشاده یاد ریافتی

نیست محروم از نصیب خود خیال
می ندانم هیچ کس تا هست حال

هر که گوید چون کنم تو چون مکن
تا کنون چون کرده اکنون مکن

هر که او در وادی حیرت فتاد
هر نفس در صد جهان حسرت فتاد

حیرت و سرگشتگی تا کی برم
پی چو گم گردند من چون پی برم

من ندانم کاشکی من دانمی
که اگر سید است حیرانمی

مرد را اینجا شکایت شکر شد
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصرآباد را گرفت درد
گرد چل حج بر توکل نیست مرد

بعد از آن دیدی سپیدش تن نزار
برهنه دید کسی با یک ازار

در روش تابی و در جانش تفی
بسته زناری و بگشاده کفی

آمده فی از سر دعوی و لاف
گرد آتشگاه گبری در طواف

گفت گفتم ای بزرگ نامدار
این همه کار است آخر شرم دار

کرده چندین حج و چندین سروری
حاصل این جمله آمد کافری

این کدامین شیخ کرد این جایگاه
می ندانی تو که آتشگاه چیست

شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
آتشم در خانه و رخت اوفتاد

سوخت زین آتش هر آنچه بود باد
داد کلی نام و ننگم را بباد

گشته ام کالیوه کار خویشتن
می ندانم حیله زین بیش من

چون در آید اینچنین آتش بجان
میشکند نام و ننگم را بیان

تا گرفتار چنین کار آمدم
از کلیسا و کعبه بیزار آمدم

حکایت

نو مریدی بود دل چون آفتاب
دید پیر خویش را یک شب بخواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست
کار تو پیرا که آنجا چون نشست

در فراقت شمع دل افروختم
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم

من ز حیرت گشتم اینجا راز جو
کار تو چون است اینجا باز گوی

پیر گفتا مانده ام حیران و مست
وانگهی گیرم بدندان پشت دست

با لبی پر قعر این زندان و چاه
از شما حیران ترم اینجا یگاه

ذره‌ای از حیرت عقبی مرا
بیش از صد کوه در دنیی مرا

المقاله

بعد ازین وادی فقرست و فنا
کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین وادی فراموشی بود
گنگی و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایهٔ جاوید تو
گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای
نقشها بر بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش آن دریاست بس
هر که گوید نیست این سوداست بس

هر که در دریای کل گم بوده شد
دائماً گم بوده و آسوده شد

دل درین دریای پر آسودگی
می نیابد هیچ جز گم بودگی

گر ازین گم بودگی بازش دهند
صنع بین گردد بسی رازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در دریای درد

گم شدن اول قدم زین پس چه بود
لاجرم دیگر قدم کس را نبود

چون همه در گام اول گم شدند
تو جمادی گیر اگر مردم شدند

عود و هیزم چون به آتش در شوند
هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت
در صفت فرقی فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر کل
در صفات خود فرو ماند ذلیل
ور شود پاکی درین دریا روان
او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این
از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یک شبی معشوق طوسی پر ز راز
با مریدی گفت کای از غم گداز

تا چو اندر عشق بگدازی تمام
پس بکاهی ز ضعف چون مویی مدام
چون شوی چون موی اندر [illegible]
[illegible]

هر که چون مویی شود در کوی او
بی شکی مویی شود در موی او
گر تو هستی اهل دل [illegible]
[illegible]

هر که او رفت از میان اینک فنا
چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست این دل زیر و زبر
بر سر [illegible] آتش سوزان گذر

غم مخور کاتش [illegible]
و ز ره پیدا کند چون پر زاغ
چون بر آن آتش [illegible]
از [illegible] روشنی آید پدید

گر بسوزد آتش سوزان ترا
خویشتن را [illegible]
[illegible]
[illegible] هیچ [illegible]

خویشتن را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible] پای پیچ
[illegible] هیچ
جامه از نیستی در پوش تو
کاسه سر از فنا کن نوش تو

بر میان [illegible] زیر و زبر
بر میان [illegible] از [illegible]
طیلسان [illegible] چشم [illegible]
لیک از آن [illegible]

گم شو از آن [illegible]
بعد از این [illegible]
همچنین [illegible]
تا [illegible] در عالم گم بود

گر بود زین [illegible]
نیست زان عالم ترا سوی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند
در مضیقی طالب شمع آمدند

جمله می‌گفتند می‌باید یکی
کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور
در فضای قصر یافت از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع مهی
گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگر گذشت از نور در
خویشتن بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد
شمع غالب گشت و او مغلوب شد

بازگشت او نیز مشتی راز گفت
از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز
همچو آن یک کی نشان داری تو نیز

دیگری برخاست می‌شد مست مست
پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش بهم
خویشتن را گم کرد با او خوش بهم

چون گرفتش آتش از سر تا به پای
سرخ شد چون آتش اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور
شمع با خود کرده همرنگش ز نور

گفت این پروانه در کار است و بس
کس چه داند او خبر دارست و بس
تا نگردی بیخبر از جسم و جان
کی خبر یابی ز جانانان بجان
وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر
در میان جمع او دارد اثر
هر که از سوی نشانت بازداد
صد خط اندر خون جانت بازداد
نیست چون محرم نفس اینجایگاه
در نگنجد هیچکس این جایگاه

حکایت

صوفیی میرفت چون بی حاصلی
زد قفای محکمش سنگین دلی
بادلی پر خون سر از پس کرد او
گفت آنکس کو قفائی خورد او
قرب سی سالست تا او مرده است
عالم هستی بپایان برده است
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار
مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نه
تا که موئی مانده محرم نه
گر بود یک موی مخالفت در میان
هست صد عالم مسافت در میان
هر چه داری آتشی را بر فروز
تا ز سر تا پای در آتش بسوز
تا نماند هیچ منزلیش از کفن
هر نفس خود را در آتش در فکن
چون همه رخت تو خاکستر شود
ذره پندار تو کمتر شود
در ره چو عیسی یک سوزن بماند
در ره او مرد ره سوزن نماند
گرچه عیسی رخت در کوی فکند
سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آید وجود این جایگاه
راست ناید مال و ملک است و جاه
هر چه داری یک بیک از خود جدا کن
پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درون جمع شد در بیخودی
تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی
پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماه رو خورشید فر
داشت چون یوسف یکی سیمین پسر
کس بحسن او پسر هرگز نداشت
هیچ زیبا پیش زیبندان نداشت
خاک او بود جمله دلبندان همه
بنده رویش خداوندان همه
گر بشب آن ماه پیدا آمدی
آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن کی توان
زانکه وصف از روی او نتوان
گر سخن گویم از آن خط سیاه
صد هزاران آه خیزد بیگاه
زلف او عالم بسوز آن شمع طراز
کار کردی بر همه عالم دراز
وصف چشم مست آن ابرو کمان
هیچ نتوان گفت در هیچ بیان
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی
آتشی در جمله عالم زدی
خد او چون شکر کردی نثار
صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از رخ و از لب شکر و لعلش هیچ
زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون از ره سر برون آمدی
هر سر موئی یکی مجنون آمدی
فتنه هر ره جهان بود آن پسر
هر سر مو کیم پیش آن تابان بسر
چون برون رفتی بمیدان سوار
هر رسید کو بیسر شد تیغ از شمشیر او
هر که سوی آن پسر کردی نگاه
سر بر فتی از تیغ آن شاه راه
بود درویشی گدای بی خبر
بی سر و بن شد ز عشق آن پسر
قسم او زو چه بجز آشفتن نداشت
جان او چیزی بجز گفتن نداشت
چون ندید آن درد را پیشان
عشق اندر جان او آتش گرفت
روز و شب در کوی او بنشسته بود
چشم از خلق جهان بربسته بود

می گریست و می فشاند و می نگفت / می گداخت و می نخورد و می نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان / همچنان میگفت آن غم در نهان
روز و شب بنشسته چون زر روی چو سیم / منتظر بنشسته بود و دل دو نیم
زنده زان بود آن گدای ناصبور / کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
شاه زاده دور چون پیدا شدی / حجله بازار پر غوغا شدی
در جهان برخاستی صد رستخیز / خلق یکسر آمدندی در گریز
بانگ برداشتی نقیبی به راه / قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا / خیره سرگشتی و افتادی به راه
غشی آوردی و در خون ماندی / وز وجود خویش بیرون ماندی
چشم بابستی در آن دم صد هزار / تا بمیرد بیکسی چون اسیر زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان / گاه خون از دیده اش گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش سنگ ها / گاه شکستش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان / در تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس آنچنان افتاده پست / آنچنان شهزاده چون آید بدست
نیم ذره سایه بود آن مستمند / خواست تا خورشید را گیرد به بر
می شد آن شهزاده روزی با سپاه / آن گدا یک نعره زد آن جایگاه
زو برآمد نعره و بیخویش شد / گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
چند خواهم سوخت جان خود ازین / نیست صبر و طاقتم بیش ازین
این سخن میگفت آن سرگشته مرد / سر بر آن سنگی همی زد سر زرد
چون بگفت این گشت زایل هوش ازو / پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شهزاده زان آگاه شد / خرم و خندان بر پیش شاه شد
گفت بر شهزاده است ای شهریار / عاشقی آورده است دستی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد / کز تف دل مغز او پر جوش شد
گفت برخیزید و بردارش کنید / پای بسته سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشاه / حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار کردندش کشان / بر سر او گشته خلقی ز ایشان
نی ز دردش هیچکس آگاه بود / نی کس آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر / درد گردش لب زد آن فقیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار / تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل داد آن وزیر خشمناک / تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفت ای اله / چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش از آن کز جان برآرم ... / روزی کن گردن جمال آن پسر
تا ببینم روی آن شهزاده خوش / صد هزاران جان فشانم ...
تا ببینم روی او یکبار نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجت خواه است / شاه کشته است و کشته درگاه
هستم از جان شاه این درگاه ... / گر شدم ... کامروز
چون تو حاجت می برآری ای اله / حاجتم این کن که اکارم برآر
چون بسجده این حاجت آن مظلوم ... / تیر او آمد بسر جایگاه
پس شنید آواز او پنهان وزیر / زانکش حسرت برآمد زان فقیر
رفت پیش پادشاه و می گریست / حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت / پس میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی ازو در دل فتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد

شاه عالی گفت آن شهزاده را / سرگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیبد و ارشو / پیش آن گشته که غمخوار شو

مستمند خویش را آواز ده / بی دل است آن دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید / زخم تو خورد او که زهر تو چشید

از پیش بردار و سوی گلشن آر / چون بیابی با خودش نزد من آر
رفت آن شهزاده یوسف مثال / تا نشیند با گدای در وصال

رفت آن خورشید روی تیزپر / تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی / تا کند با قطره دست اندر کشی

از خوشی آنجا که بی سر زنید / پای در کوبید و دستی بر زنید
آخر آن شهزاده زیبد آشتی / چون قیامت فتنه بیدار کرد

آن گدا را در هلاک افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک را از اشک خونین گل شده / عالمی حیرتش حاصل شده

محو گشته گم شده ناچیز هم / زین ستیزه بود دیگر آن نیز هم
چون چنان دید آن چنین افتاده را / آب چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک سیاه / بر نمی آمد نگه با اشک شاه
اشک چون باران ز ابر آن گدا / گشت حاصل صد هزاران درد ازان

هر که او در عشق صادق آمد / بر سرش معشوق عاشق آمد
گر به صدقی عشق پیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا

عاقبت شهزاده خورشید وش / از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود / پای کو بسیار زد در پیش دیده بود

چون همی بشنید او روی از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / گر همی سوزد دو بیدار هیچ تاب

بود آن درویش بی دل آتشی / و تبش افتاد با دریا خوشی
جان به لب آورد و گفت ای شهریار / چون نشستم می توانی گشت زار

حاجت این لشکر کس نبود / این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعره زد جان بخشید و بمرد / هیچ شمعی باز بنشسته بید و بمرد

چون وصال دلبرش معلوم گشت / فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در دریای درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد

ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
تا نگردی محو زیر و زبر / از وجود خویش کی یابی خبر

دست بگشاده چو برقی جسته / با وصالست دو خوش بنشسته
این چه کارست مردانه درآ / یک نفس بار بنظاره ذره را

من پاانایشی چو من بیخویش شو / یک نفس در خویش نیز اندیش شو
تا دم آخر به درویشی رسی / در کمال ذوق بی خویشی رسی

من کنی من باز ده ام نی خبر / سر تر است از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی

آفتاب فقر چون بر من بتافت / هر دو عالم را گم از ارزن بیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد آبی با آب

هر چه گاهی بردم و گه باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذره هیچم نماند

قطره بودم گم شده در بحر راز / می نیابم این زمان یک قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسست / در فنا گم گشتم و چون من بسی

کیست در عالم ز ماهی تا بماه　　کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سوال　　گفت ره چون خیزد از ما تا وصال

گفت ما را هفت دریا نار و نور　　می بباید رفت راهی دور دور

چون کنی این هفت دریا بازپس　　ماهیی چندت کشد در یک نفس

ماهیی کز سینه چون دم برکشد　　خلق را کلی بیکدم درکشد

هست حوتی نی سرش پیدا نه پا　　در میان بحر استغناش جا

زین سخن مرغان وادی سربسر　　سرنگون گشتند در خون جگر

المقاله

جمله دانستند کاین شکل کمان　　نیست بر بازوی مشتی ناتوان

زین سخن شد جان ایشان بیقرار　　هم دران منزل بسی مردند زار

زان دگر مرغان همه زانجایگاه　　سر نهاده از سر حسرت براه

سالها رفتند در شیب و فراز　　صرف شد در راهشان عمر دراز

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود　　کی تواند شرح آن پاسخ نمود

گر تو هم روزی فرود آئی براه　　عقبهٔ این ره کنی یک یک نگاه

باز دانی کانچه ایشان کرده اند　　روشنت گردد که چون خون خورده اند

آخر الامر از میان آن سپاه　　کم کسی ره برد تا آن جایگاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید　　از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقهٔ دریا شدند　　باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی را ز تف آفتاب　　گشت پرها سوخته دلها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه　　کرد در یکدم برسوائی تباه

باز بعضی نیز غالب آمدند　　در کف ذات المخالب آمدند

باز بعضی در بیابان خشک لب　　تشنه در گرما بمردند از تعب

باز بعضی ز آرزوی دانهٔ　　خویش را کشتند چون پروانهٔ

باز بعضی سخت رنجور آمدند　　باز پس ماندند و مهجور آمدند

باز بعضی در عجایبهای راه　　باز استادند هم بر جایگاه

باز بعضی در تماشا و طرب　　تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی　　بیش نرسیدند آنجا اندکی

عالمی مرغان که می بردند راه　　بیش نرسیدند کی آن جایگاه

پس تنی بی بال و پر رنجور و سست　　دل شکسته تن شده جان نادرست

حضرتی دیدند بی وصف و صفت　　برتر از ادراک عقل و معرفت

برق استغنا همی افروختی　　صد جهان در یکزمان می سوختی

صد هزاران آفتاب معتبر　　صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمع می دیدند حیران آمده　　همچو ذره پای کوبان آمده

جمله گفتند ای عجب چون آفتاب　　ذره محو است پیش آنجناب

کی پدید آئیم ما اینجایگاه　　ای دریغا رنج برده ما براه

دل بکل از خویشتن برداشتیم　　نیست زان دستی که ما پنداشتیم

هست اینجا صد جهان یک ذره خاک　　ما اگر باشیم و گر نه زان چه باک

آن همه مرغان چو بیدل ماندند　　همچو مرغ نیم بسمل ماندند

محو می بودند و کم ناچیز هم　　تا برآمد روزگاری نیز هم

آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزت در آمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز / بال و پر ازجان و تن هم در گداز
پای تا سر در تحیر مانده / بی تهی شان مانده بی پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که اید / در چنین منزلگه از بهر چه اید
چیست ای بی حاصلان نام شما / یا کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان / یا چه کار آید ز مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بی دلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین ره آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امید پادشاه از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما این پادشاه / آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید ور نه در جهان / اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه / هست موری بر در آن پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی حقیر
زین سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه / گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز نبود / ور بود خواری از آن جز عز نبود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنند آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گر همه برق عزت آید آشکار / پس برآید از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری که بود / وانگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتشی افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست از آتش حضور
گر چه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را بس است این کار
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست / یک رسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جمله پرندگان روزگار / قصه پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود با شمع این وصال / جان بده بر هیچ تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی آن سلیمان را جواب
گفت اینم بس که من بیدل مدام / گر درو نرسم بدو برسم تمام
چون همه در عشق او مردانه اند / پای تا سر غرقه در دردانه اند
گر چه زاستغنا برون از اندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود
عاقبت لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی حجابی آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را بر مسند قربت نشاند / بر سر هیبت و عزت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه

رقعهٔ آن قوم از راه مثال — می‌شود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم شدندش پیش سوختند — ده برادر خویش می‌بفروختند

مالک دعرش چو زیشان می‌خرید — خط ازیشان خواست کارزان می‌خرید
خط مالک دعر با یوسف رسید — چون عزیز مصر یوسف را خرید

خواست زان قوم هم بر جایگاه — پس گرفت آن ده برادر را گواه
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه — ده برادر آمدند آن جایگاه

روی یوسف باز می‌نشناختند — خویشتن در پیش او انداختند
یوسف صدیق گفت ای مردمان — من خطی دارم بعبری این زمان

می‌نداند خواند در عالم کسی — گر شما خوانید تان بخشم بسی
جمله عبری‌خوان بدند و هوشیار — شادمان گفتند شاها خط بیار

کوردل باد این چنین حال حضور — قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط یوسف یوسف ایشان را بداد — لرزه بر اندام ایشان اوفتاد

نی خطی زان خط توانستند خواند — نی حدیثی نیز دانستند راند
سست شد حالی زبان آن همه — سخت شد در حال آن آن همه

جمله در غم درد یوسف ماندند — مبتلا در کار یوسف ماندند
گفت یوسف گوییا بیهش شدید — وقت خط خواندن چرا خامش شدید

جمله گفتندش که ما را تن زدن — بهتر از خط خواندن گردن زدن
چون نگه کردند آن سی مرغ زار — در خط این رقعهٔ پر اعتبار

هرچه ایشان کرده بودند آن همه — کرده بود نقش تا پایان همه
آن خود دیدند سخت این بود نیک — کان اسیران چون نگه کردند نیک

رقعه‌ای بودند در طرسی ساخته — یوسف خود را بچاه انداخته
یوسف جان را بخواری سوخته — وانکه از رسوایی آن بفروخته

می‌ندانی تو گدایی هیچکس — می‌فروشی یوسفی در هر نفس
یوسف چون پادشه خواهد شدن — پیشوای پیش که خواهد شدن

نه تو با خبر هم گدا هم گرسنه — پیش او خواهی شدن تن برهنه
چون از و کار تو خواهد بر فروخت — از چه او را رایگان باید فروخت

جان آن مرغان ز تشویر و حیا — شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه — یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بنده نو جان شدند — می‌ندانستند این تا آن شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه‌شان — پاک گشت و محو شد از سینه‌شان

آفتاب قربت از ایشان بتافت — جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان — چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان

چون نگه کردند این سی مرغ زود — بی‌شک این سیمرغ آن سی مرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند — می‌ندانستند این تا آن شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام — بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردند آن نگاه — بود آن سیمرغ خود آن جایگاه

چون سوی خویش کردندی نظر — بود این سی مرغ ایشان آن دگر
در نظر در هر دو کردندی بهم — هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم

بود این یک آن و آن یک بود این — در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند — بی تفکر در تفکر ماندند

چون نبد از هیچ نوعی هیچ حال — بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند — حل مایی و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت جواب — کاینه است آن حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو — جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید — سی درین آیینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه و شصت آیید باز — پرده‌ای از خویشتن بگشند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید — خویش را بینید و خود را دیده‌اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد — چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت — پشهٔ پیلی بدندان برگرفت
هر چه دانستید و دیدید آن نبود — وانچه گفتید و شنیدید آن نبود
این همه وادی که از پس کرده‌اید — این همه مردی که هر کس کرده‌اید
جمله در افعال مایی رفته‌اید — وادی ذات و صفت را خسته‌اید
چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید — بی دل و بی صبر و بی جان مانده‌اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم — زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز — تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام — سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند و می‌گفتند سخن — چون نبیند این آن سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد — ره رو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتش افروخته — گشت تا آن حلاج ناگه سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست — بر سر آن هفت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی — باز می‌شورید خاکستر خوشی
وانگهی برگفت بر گوینده راست — کانکه او می‌زد انا الحق او کجاست
آنچه گفتی وانچه بشنیدی همه — آنچه دانستی و می‌دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست — محو شد چون نیست آن پروانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک — گر تو در خویشی وگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام — گو نه ذره مان و نه سایه والسلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن بیش — قرنها بی زمان نه پس نه پیش
بعد ازان مرغان فانی را بناز — بی فنای کل بخود دادند باز
چون همه بی خویش با خویش آمدند — در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هرگز گر نو است و گر کهن — زان فنا وزان بقا کس را سخن
همچنان کاو دور دور است از نظر — شرح او دور از عیان و از خبر
لیک از راه مثال اصحاب ما — شرح جستند از فنا بعد البقا
از کجا اینجا توان پیدا شدن — تو کجا یابی که آنرا ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا — آن فنا آنکس که بود او راست راست
تا تو هستی در وجود و در عدم — کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه آن ماند نه این چیز رفا — خواهی چون می‌آیدی اینجا ترا
رنگ گیرد تا اول آخر که بود — گر تو با خود دانی این آخر چه بود
نطفه‌ای پرورده در صد عز و ناز — تا شده هم عاقل و هم کاردان
کرده او را واقف اسرار خویش — داد او را معرفت در کار خویش

بعد از آنش محو کرده سر بکل / زان همه عزت در افکنده بذل
پس میان آن فنا صد گونه ناز / گفت با او لیک بی گفته باز
تو چه دانی تا چه در پیش تو / با خود آ آخر فرو اندیش تو
تا نیابی در فنا گم کاستی / در بقا هرگز نبینی راستی
نیست شو تا هستیت از پی رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد
باز گردانیده او را خاک راه / باز کرده فانی او را جایگاه
بعد از آن او را بقائی داده کل / عین عزت کرده بر وی عین ذل
تا نگردد جان تو مردود شاه / کی شوی مقبول شاه آن جایگاه
اول اندازد بخواری در رهت / باز برگیرد بعزت ناگهت
تا نگردی محو خواری و فنا / کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمانش همی اسکندری / قاف تا قاف جهان لشکری
داشت آن خسرو یکی عالی زبیر / در بزرگی خرده داران خرده گیر
کس بزیبایی او هرگز نبود / هیچ زیبا پیش چندان عز نبود
گر بروز آن ماه بیرون آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب / طره هر تاب بودی مشک ناب
در میان آفتاب و سایه‌اش / بود همچون ذره شکل و سایه‌اش
چون ستاره رو نماید در جهان / سی درون ذره چون تا نهان
هر کسی بر طره آن سیم تن / صد جهان جان اسیر یک شکن
بود شکل ابروانش ای پری / کس نگاهی داشت آن کمان ز یاری
لعل او سرچشمهٔ آب حیات / چون شکر شیرین سر سبز از نبات
شرح زیبایی آن زیبا پسر / گر دهم عمری بجا آیم بسر
گرچه شاهی بود عالی قدر بود / چون هلالی از غم آن بدر بود
گر شدی یکدم ز پیش شاه او / جوی خون راندی دل بیخویش او
روز و شب بی او نیاسودی دمی / مونس او بود روز و شب همی
چون شب تاریک گشتی آشکار / شاه را نی خواب بود و نه قرار
چاه او در رخ نهاده ماه را / صد دو رخ بر خاک راه این چاه را
یک جهان پر دهشت آن زیر پیر / حسن عالم وقف زلفش سر بسر
از نکو روئی که بود آن دلفروز / هیچ نتوانست بر وی شد بروز
سر بخیزد از جهان خرمی / تا ابد محبوب تر زو آدمی
سایبان آفتابش مشک بود / آب حیوان از لبش لب خشک بود
ذره رفتی که هر دم شده / در درونش سی ستاره گم شده
زلف او پیچیده او سرانداز / در سر افرازی به پشت افتاده باز
زلف او بر رخ بسی شوریده داشت / در سر هر مو صد اعجوبه داشت
چشم او افسون گری در دلبری / کرده از هر مژه صد ساحری
خط سبزش سرخی روی جمال / ماضی و مستقبل او کی کرده حال
شاه ازو القصه مست شد / وز بلای عشق او از دست شد
شد چنان مستغرق عشق پسر / کز وجود او نمی آمد خبر
نی قرارش بود بی او یک نفس / نی زمانی صبر بودش بی هوس
تا شبش بنشاندی روز دراز / راز می گفتی بدان مه چهره باز
زان پسر در خواب گفتی پیش شاه / شاه هم کردی بروی او نگاه

وز فروغ نور شمع آن دوستان | جمله شب خفته می‌بودی بستان
گاه گل بر روی او افشاندی | گاه گرد از موی او افشاندی
گاه با آن ماه جشنی ساختی | گاه بر رویش قدح پرداختی
کی توانست آن پسر یکدم نشست | لیک بود از بیم خسرو پای بست
خواستی هم مادر او هم پدر | تا همی بینند روی آن پسر
بود در همسایگی شهریار | دختری خورشید رخ چون نوبهار
یک شبی از شستن ساز کرد | مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
نیم شب از خواب خوش آن پادشاه | گشته در کنجی بجست از خوابگاه
دختری با آن پسر بنشسته بود | هر دو را با هم دلی پیوسته بود
مست و عاشق وانگهی سلطان بری | چون بود معشوق او با دیگری
آنچه من کردم بجای او بسی | هیچ کس با من نکرد آن با کسی
هم کلید گنجها در دست او | هم سر او زان عالم پست او
در نشیند با گدائی در نهان | روسپی وار از چنین ساعت نهان
سیم خام او میان خاک راه | کرد همچون نیل خام از چوب شاه
گفت اول هیچ از وی در شنید | سرنگون آنگه بدار آتش کشید
در ربودند آن پسر را زار و خوار | تا در آویزند سر زیرش ز دار
این چه خذلان بود کامد در سرست | چه قضا بود این که دشمن شد شهست
چون شود هشیار شاه نامدار | هم پشیمان گردد و هم بیقرار
آن غلامان جمله گفتند آن نفس | گر بیابد شه نبیند هیچ کس
خونی آورد از زندان و زیس | باز کردش پوست از تن [illegible]
وان پسر را کرد در پرده نهان | تا چه زاید از پس پرده جهان

شب بدان مه روی می‌نگریستی | سر زمی صد جوی خون بگریستی
گه ز درد عشق چون باران میغ | بر رخ او اشک راندی بی دریغ
یک نفس از پیش خود نگذاشتش | تا که بودی لازم خود داشتش
گر برفتی یکدم از پیش آتشش | شد ز غیرت سرفکندی از کشش
لیک شان زهره نبود از بیم شاه | تا از این قصه برآمد دیرگاه
آن پسر شد عاشق دیدار او | همچو آتش گرم شد در کار او
در نهان با شاه با او در نشست | بود هر شب از قضا آن شاه مست
آن پسر می‌جست هیچش می‌نیافت | عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
چون بدید آن حال شاه نامور | آتش غیرت فتادش در جگر
شاه با خود گفت چون با من شهی | چون کند دیگر کسی خیانت آن
در مکافات من این می‌کند | کو ببین آنچه که شیرین بکند
هم مرا هم زو هم همدم مادرم | هم مرا هم درد و هم همدم ما را هم
این بگفت و امر کرد آن شهریار | تا ببستند آن پسر را استوار
بعد از آن فرمود تا دارش زنند | در میان صفه بارش زنند
تا کسی گوشت اهل پادشاه | تا دم آخر بکس نکند نگاه
شد وزیر آگاه از حال پسر | خاک بر سر گفت کای جان پدر
بود آنجا ده غلام پادشاه | این پسر را نیست چندینی گناه
هر که را گشته با شاه پیشگی | شاه از صد زنده بگذارد یکی
در زمان از نامه پیدا چون خون | بس کند بر دار یار اشکبار
سرنگونسارش بدار او تنگ کرد | خاک از خونش گل گلرنگ کرد
شاه چون هشیار شد روز دگر | همچنان ز آتش خشمش جگر

آن غلامان را بخواند آن پادشاه ... گفت با آن سگ که گر دیدار جاه
چون که گفتندش که کردیم استوار ... در میان صفه پایش بر دار
پیشتش کردیم تا سر برون ... سر به سر دار است اکنون سرنگون
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام ... شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر یکی را داد و فاخر خلعتی ... داد هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه ... خوار بگذارید بر دارش تباه
تا ز کار این پلید نابکار ... عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنیدند این قصه اهل شهر او ... جمله را اول درد کرد از قهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی ... باز می‌نشناختش هرگز کسی
گوشتی دیدند خلقان غرق خون ... پوست از وی درکشیده سرنگون
از که و مه هر که دیدش آنچنانش ... همچو باران خون گریستند نهانش
روز تا شب ماتم آن ماه بود ... شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی الله ز خویش ... شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد ... عشق شاه شیردل را مور کرد
پادشاهی با جهان پیوسته شی ... روز و شب بنشسته در خلوت خجی
بود دایم از شراب وصل مست ... در غمش همچون دائم نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس ... کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او بشنو که از درد فراق ... گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه ... دیده پر خون کرد و سر پر خاک راه
جامه نیلی کرد و در سر جو دیه بست ... در میان خاک و خاکستر نشست
نی طعامی خورد از پس نی شراب ... در رمید از چشم خون‌فشانش خواب
چون درآمد شب وثاق شهریار ... گرد از غبار خالی زیر دار
رفت پنهان سر دار آن پسر ... یاد می‌آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش ... از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد ... هر زمانی ماتم نو تازه شد
بر سر آن کشته می‌نالید زار ... خون او در هر سوی می‌بالید زار
خویش را در خاک می‌افکند او ... پشت دست از دست خود می‌کند او
گر شمار اشک او کردی کسی ... بیشتر بودی ز ریگ باران بسی
چار شب بود تنها تا به روز ... همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار ... باز رفتی بر وثاق شهریار
در میان خاک و خاکستر شکی ... در مصیبت هر زمان با سر شکی
چون برآمد چل شبان روز تمام ... همچو موی شد شه عالی مقام
در غریبی و به زیر دار او ... گشت در تیمار او بیمار او
کس ندید هشت آن شه هیچ روز ... گرنبایی از سخن با شاه بس
از پس چل شب شه ناخوش غنود ... آن پسر را دید یکشب همچو بود
روی همچون ماه او از اشک غرق ... از قدم در خون نشسته تا به فرق
شاه گفتش ای لطیف جانفزای ... از چه برجی غرق خون سر تا به پای
گفت در خون از جفای تو مدام ... این چنین هستم از بی‌وفایی تو مدام
این وفاداری که بود ای پادشاه ... باز کردی پوست از من بی‌گناه
یار با یار خود آخر این کند ... کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بیدادم کنی ... سرسری و سرنگون سارم کنی
روی اکنون گر بگردانم ز تو ... تا قیامت داد بستانم ز تو

چون بشد دیوانه و آشفته کار
داد من بستانید از تو کردگار

شاه چون بشنید از ماه این جواب
در زبانش چیست پس دل پر خون رباب

شور غالب گشت بر جان و تنش
هر زمانی سخت تر شد منزلش

خانهٔ دیوانگی در باز کرد
نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد

گفت ای جان و دل بی حاصلم
خون شد از تشویر تو جان و دلم

این پسر سرگشتهٔ من آمده
پس بزاری کشتهٔ من آمده

هیچ من هرگز شکست خود کرد
آنچه من کردم به تنها خود کرد

می سزد گر من بجان آغشته‌ام
تا چرا معشوق خود را کشته‌ام

در نگر آخر کجایی ای پسر
خط بکش در آشنایی ای پسر

تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام
زانکه این بد جمله با خود کرده‌ام

من چنین حیران و غمناک از توام
خاک بر سر بی سر خاک از توام

از کجا جویم ترا ای جان من
رحمتی کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من بی وفا
تو وفا داری مکن با من جفا

از تنت گر ریختم خون ای پسر
خون جانم چند ریزی ای پسر

مست بودم کین خطا بر من برفت
خود چه بود این کز قضا بر من رفت

گر تو پیش از من برفتی ناگهان
بی تو من کی زنده مانم در جهان

بی تو چون یکدم سر خویشم نماند
زندگانی یک دو دم بیشم نماند

جان بلب آورد بی تو شهریار
تا کشد در خون بهای تو نثار

می بترسم من ز مرگ خویشتن
لیک ترسم از جفای خویشتن

گر شود جاوید جانم عذرخواه
هم نیارد خواست عذر این گناه

کاشکی حلقم ببریدی به تیغ
وز دلم کم گشتی این درد و دریغ

خالقا جانم در این حسرت بسوخت
پای تا فرقم از این حیرت بسوخت

من ندارم طاقت و تاب فراق
چند سوزد جان من در اشتیاق

جان من بستان بفضل ای دادگر
زانکه من طاقت ندارم بیشتر

همچنین میگفت تا خاموش شد
در میان خامشی بیهوش شد

عاقبت یک یک عنایت در رسید
تا بکلی از شکایت در رهید

چون زمانی بگذشت در بارگاه
بود پنهان آن وزیر آنجایگاه

شاه بیاراست آن پسر را در زمان
لیک پنهان پیش بر شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه ز میغ
پیش خسرو رفت با کفن و تیغ

در زمین بنهاد پیش شهریار
همچو باران اشک می‌بارید زار

چون بدید آن ماه را شاه جهان
من چه گویم تا چه گویم آن زمان

شاه در خاک و در خون اوفتاد
کس ندانست کین عجب چون فتاد

سر چه گویم بعد ازین ناگفتنی
در چه در قعر است هم ناسفتنی

شاه چون باز از فراق او خلاص
سر دوان رفتند تا ایوان خاص

بعد ازین حسن وقت اسرار نیست
زانکه آنجا موضع اغیار نیست

آنچه آن یک گفت وین یک را شنید
کور دید آن حال و گوش کر شنید

من نگویم آنکه شرح آن دهم
ور دهم آن شرح خط بر جان نهم

تا رسیده چون بهم شرح آن
تن رهم چون مانده ام در شرح آن

گر جوانمردی باشد از پیشان مرا
زود فرمایند شرح آن مرا

این زمان باری سخن کردم تمام
کار با بی چند گوییم والسلام

کرده ای عطار بر عالم نثار
نافهٔ اسرار هر دم صد هزار

حکایت

از تو پر شد است آفاق جهان / در تو در شور زند عشاق جهان
شور تو عشاق را سرمایه داد / عاشقان را زاد راه این مایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است / یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردی که در دیوان درآ / جان سپر ساز و به دیوان تو آ
در چنین میدان که جان شد ناپدید / بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر تو باشی از سر دردی ز درد / روی بنماید ترا گردی ز درد
در دل تو درد چون شد گام زن / گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردی نامرادی تو بتو / کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست / درد و عالم داروی جان درد تست
در کتاب من نگاهی مرد راه / از سر شعر و سر کبری نگاه
از سر دردی سخن کین گفته‌ام / تا ز صد یک درد آری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این انگاه
درگذر از زاهدی و سادگی / درد باید درد کار افتادگی
هر که با درد است در راهش استاد / هر که درمان خواهد او جانش بداد
مرد باید تشنه و مخمور و خراب / تشنه گو تا ابد ترسد ز آب
هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت / زین طریق عاشقی سوئی نیافت
سر این هر خواند مرد کار شد / زانکه این دریا بر خورد آر شد
اهل صورت غرق گفتار من اند / اهل معنی مرد اسرار من اند
این کتاب آرایش است ایام را / خاص را داد نصیب و عام را
گر چه هیچ افسرده دید این کتاب / خوش برون آید چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت / بیشکی هر بار خوشتر آیدت
هستم از بحر حقیقت در فشان / ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر تو با من خویشتن گویم بسی / کی رسد و آن تا زمین [illegible]
لیک خود منسوخ شد [illegible] بین / زانکه پنهان نیست تو بیابین
حال خود بنهفته گفتم اندکی / خود سخن هم وا دهد بیشک یکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام / گر بمانم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا هستم بکار / یاد کردم بس بود این یادگار
چون به آسایش رسد زین یادگار / از دعا گو در دعا گو یاد دار
شکل [illegible] / یاد دارید هم به خیر ای دوستان
هر کسی خود را دران نوعی که بود / گر ز بختی جلوه و بگذشتنی زود
ای همه من نیز همچون رفتگان / جلوه دادم صبح جان بر خفتگان
زین سخن گر خفته عمری درانه / یک نفس بیدار دل گردد [illegible]
بیشکی وا هم سر آید کار من / منقطع گردد غم و تیمار من
بس که خود را چون چراغی سوختم / تا جهان را همچو شمع افروختم
[illegible] شد از دودم دماغ / شمع بیتابی [illegible] چراغ
روز خوردم سر شب خوابم نماند / ز آتش دل بر جگر آبم نماند
با تو گم نهم که ای بسیار گوی / چند گوئی [illegible]
[illegible] / می‌بسوزم گر نمی‌گویم سخن
[illegible] / چون تو [illegible]
[illegible] / [illegible] مشغول بیدارم بدین

گرچه پر از ذات نیست خالی در زمین — چند گویم چون نیم من مرد این
این چه افسانهٔ بیهوده گیست — کار مردان از منی پالوده نیست
دل که او مشغول این بیهوده شد — زانچه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک هر تیمار گفت — زین همه بیهوده استغفار گفت
چند باید سحر جان در خوشش بود — جان‌فشان باید و خاموش بود

حکایت

چون بسر افتاد آن دانای دین — گفت اگر دستم رسیدی پیش ازین
نکتهٔ هیچ نو بگفت چون از شرف — در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوی چون زر بود — آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد — حصه با گفت آمد اینت درد
گر چه مردان در دو بین هیچ مرا — آنچه میگویم یقین بود مرا
زآشنائی چون مرا بیگانه نیست — هرچه میگویم ترا افسانه است
تو بخفت از باد همچون کشتی — تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش خوش است عطار گر افسانه گفت — خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بسکه ما در ریگ بی غم ریختیم — بس گهر در حلق خوک آویختیم
بسکه این خوان فرو آراستیم — بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد — بسکه دادم گوش و پیمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار — شستم از خود دست و فهم یکبار
جذبهٔ حق باید از پیشان خواست — کین سبب تا نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود — نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنید آن کز آن فربه شدست — این همه بشنید و یکدم نشنید
تا نمیرم من ازین بیداد زار — او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین — ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند می‌دادی مدام — خلق را این پند امروز تمام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست — زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
مرغ جان و نطق مرغان سلیمان — با تو گفتم فهم کن ای بی‌نصیب
در میان عاشقان مرغان دل‌اند — کز قفس پیش از اجل بر جسته‌اند
جمله را شرح و بیانی دیگرست — زانکه مرغان را زبانی دیگرست
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت — کو زبان آن همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان — در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو — کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق — نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه — دوست‌تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود زین کفر باز — تو توانی کرد از کفر احتراز
شمع دین چون گشت یونان بسوخت — شمع دین زان علم یونان مرده گشت
حکمت یثرب بس است ای مرد دین — خاک بر یونان فشان از درد این
تا بکی گوئی تو ای عطار خیر — نیستی تو مرد این کار ای شکر
از وجود خویش بیرون آی پاک — خاک شو از نیستی بر رو خاک
باز هستی پایمال هر خسی — نیست باشی تاج فرق هر کسی

تو فنا شو تا همه مرغان راه ‌‌ ‌ ره دهندت در بقای پیشگاه
گفته‌ام تو بهر کس بود ‌ ‌ نیست سخن بی ره تو بس بود

گر نیم مرغان ره را هیچکس ‌ ‌ ذکر ایشان کرده‌ام اینم بس است
از غم دزدان کاروان گردی رسید ‌ ‌ قسم من زان فرشتگان درد بس

صوفیی را گفت آن پیر کهن ‌ ‌ چند از مردان حق گویی سخن

حکایت

گفت خوش آید زبانم را مدام ‌ ‌ زانکه می‌گویم از مردان کلام
گر نیم زیشان از ایشان گفته‌ام ‌ ‌ خوشدلم کین قصه از جان گفته‌ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر ‌ ‌ این بسی بهتر که اندر کام زهر
جمله دیوان من تو نیک نیست ‌ ‌ عقل را با این سخن بیگانگیست

می ندانم تا چه گویم ای حبیب ‌ ‌ چند گم ناکرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته‌ام ‌ ‌ درس بیکاران غفلت گفته‌ام

گر مرا گویند ای گم کرده راه ‌ ‌ هم بجو عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست ‌ ‌ یا توانم عمر آن صد عذر خواست

گر شدی در راه او بی کار هی ‌ ‌ کی چنین مستغرق اشعار هی
گر مرا در راه او بودی مقام ‌ ‌ شیشه شعر من شکستی تمام

شعر گفتن حجت بی‌حاصلیست ‌ ‌ خویشتن را دید کردن جاهلیست
چون ندیدم در جهان محرم کسی ‌ ‌ با همنشین خود فرو گفتم بسی

گر تو هم در راه دزدی راز گو ‌ ‌ خونفشان شو وز رگ جان راز گو
زانکه من چون باشم افشانده‌ام ‌ ‌ تا چنین گوهر بریزه جان رانده‌ام

گر شدم آری چه ترتیب سخن ‌ ‌ بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر حقیقت دردمند ‌ ‌ بس بود تریاک این حرف بلند

گرچه عطارم من تریاک پیش ‌ ‌ سوخته دارم دل چون پاک کرده
هست خلق بی‌نمک این شهر ‌ ‌ لاجرم نان می‌خورم تنها جگر

چون زبان خشک آمد در سفره ‌ ‌ تر کنم از شوربای چشم خویش
از دل این سفره را بریان کنم ‌ ‌ گه گهی جبریل را مهمان کنم

چون مرا روح القدس همکاسه است ‌ ‌ کی توانم نان هر ناکس شکست
نی بخواهم نان هر ناخوش منش ‌ ‌ بس بود این نان و این نان‌خورش

شد خیال [illegible] جان من ‌ ‌ شد حقیقت کنز لا یفنا من
هر که زین گنج چنین بخشش کند ‌ ‌ کی شود از سفله‌ای هر منت کشد

شکر ایزد را که درباری نیم ‌ ‌ بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل چرا بندی نهم ‌ ‌ نام هر دونی خداوندی نهم

نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام ‌ ‌ نی کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوحست بس ‌ ‌ قوت جسمم قوت جسم مشتاق بس

پیش خود همچون بی‌نشانان همرا ‌ ‌ تا کی زین خویشتن پنهان همرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم ‌ ‌ در میان جمع بنیاد آمدم

نار تخم زین بیان [illegible] خواه یا ‌ ‌ خواه نام بد کند خواه نیکیا
من چنان یاد در خود در مانده‌ام ‌ ‌ کز همه آفاق دست افشانده‌ام

گر همیشه ورد صبح شنوده ‌ ‌ توی صبح چیران تر از من بوده

حکایت

گفت چون در ره ندارم زاد و برگ

از خوی غفلت کفی گل کرده‌ام
پس به ناخوشی بی‌حاصل کرده‌ام
شیشه‌ای پر اشک دارم بهر تن
شسته‌ام بر چیده‌ام بهر کفن

او همه زان اشک چون غسلی دهاد
آخرم آن خشت زیر سر نهاد
وان کفن در آب چشم آغشته‌ام
ای دریغا سر بسر بنوشته‌ام

آن کفن چون بینم پوشیده پاک
زرد و تسلیم کنیدم آنگه به خاک
چون چنین کردید تا محشر [illegible]
بر سر خاکم نبارد جز دریغ

دانی این چندین بلیغ از بهر چیست
تشنه با [illegible] نیست
سایه از خورشید هیچ پا و بال
می نیاید هست سودای محال

گرچه هست این محالی آشکار
جز محال اندیشی‌ام نیست کار
هر که او شد در چنین اندیشه سر
او از این بهتر چه اندیشد دگر

سخت‌تر چیزیم بهر مشکلم
چون بپردازم از این مشکل دلم
کیست چون فرد و تنها مانده
خشک لب غرقابه دریا مانده

نی مرا همراز و همدم هیچکس
نی مرا همدرد و محرم هیچکس
نی ز همت میل همراهی مرا
نی ز ظلمت خلوت روحی مرا

نی هوای لقمه سلطان مرا
نی قفای سیلی دربان مرا
نی به تنهایی صبوری یکدمم
نی بدل از خلق دور یکدمم

هست احوال من زیر و زبر
همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام
آن زمان کو بابت سر می‌برید
چون بود آنکس که در عمری گذشت
عمر بی خود می‌گذارم برده‌ام

همچو اسماعیل در غم ناپدید
عمر خود چون می‌گذارم روز و شب
گاه می‌سوزم چو شمع از انتظار
همچو آن یکدم که اسماعیل داد

کس چه داند تا در این [illegible]
می نه بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه
گاه می‌گریم چو ابر نوبهار

تو فروغ شمع می‌بینی خوشی
می ندانم پای از سر زیر پای
از وجود خود نگردم [illegible]
می‌بود دارد روی سینه راه

در غم چوگان چو گوی هیچ رای
عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون تو انستم نتانستم [illegible]
سر به یک گردم [illegible] گفتم هیچ بود

ای دریغا نیست از کس یاریم
چون نبایستم تو انستم نبود

این زمان جز عجز و بیچارگی
پس ببخشود از کرم یکبارگی

حکایت

چون بشد شبلی از این در آشنا
بعد از آن دیدش یکی اندر خوشی
گفت حق با تو چه کرد ای محتشم
گفت چون در ما آن آشنا

[illegible]
[illegible]
پس ببخشود از کرم یکبارگی
گفت [illegible] بیچاره‌ام

خالقا بیچاره‌ام [illegible] مرا
همچو [illegible] اشک [illegible]
بی‌نوایی بی‌قراری بیدلی
پاک کردم از کجا [illegible]

سر نهادم گفت ای دل چه‌ام
[illegible]
عمر بیهوده چگونه گذاشته
بهره از عمر نابوده بود
هر چه [illegible] کرده‌ام
[illegible]

وین ز دو هستم رفت دنیا گم شدم
نی مسلمانم نه کافر چون کنم
بر من بیچاره این در برگشای
هم توانی سوخت از آتش گناه

صورتم تا مانده معنی گم شده
مانده سرگردان به صد حیرت چنین
این ز ره افتاده را راهی نمای
هم ز اشکش سوخت دیوان سیاه
وانکه او را دیده خونبار نیست

من نه کافر نی مسلمان مانده‌ام
در بروی انگم گرفتار آمده
بنده را گر نیست زاد راه هیچ
هر که دریای اشکش حاصلست
گوهری جز گوهر او را کار نیست

در میان هر دو حیران مانده‌ام
روی در دیوار پندار آمده
می‌نیابید زاشک آه هیچ
گوییا گوهر دریای عزت است

حکایت

در رهی میرفت پیری ناله‌بر
بود نقد سخت راتیج در میان
مرغ روحانیش گفت ای پیر راه
تا کنون آن اشک گرم و آه سرد
چون روانی دارد آنجا اشک و آه
مانده‌ام در چاه و زندان پای‌بست

می‌ربودند آن همه روحانیان
در دمی تا سبکبار آمد آنجایگاه
می ببیم از بلندگر از راه درد
بند دارد این شاع آنجایگاه
در چنین جایم که گیرد دست جز تو دست
گر چه پس آلوده در راه آمدم

پیر گرد آن قوم را حالی سؤال
برگشتی آهی ز دل پاک و برفت
یا رب اشک و آه بسیارم بهست
پاک کن از آه صحر جان من
هم تن زندانیم آلوده شد
عفو کن کز حبس و ز چاه آمدم

دید از روحانیان خلقی گذر
گفت تا چیست این نقد برگویند حال
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
گر ندارم هیچ این بارم بهست
پس بشوی از اشک من دیوان من
هم دل سخت کشیم فرسوده شد

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال
گاه ای فرومانده چه آوردی ز راه
باد در کف خاک درگاه توام
زین همه آلودگی پاکم کنی

گویم از زندان چه آرد ای اله
بندهٔ زندانی و حیران توام
در مسلمانی تا خاکم کنی
آفرینم رایگانم چون رواست

غرق ادبارم ز زندان آمده
روی آن دارم که بفروشی مرا
چون نهان گردم تنم در خاک و خشت
رایگانم گر بیامرزی سزاست

گر گنهکارم و زشت از من سؤال
پا و سر گم کرده حیران آمده
خلعتی از فضل بپوشی مرا
نگذری از سر چه کردم خوب و زشت

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد
گفت یارب میروم آنکه من
... با توام بفروختم
در دم آخر خریداریم کن

هر کرا دیدم که گفت از تو سخن
هر گزت روزی بکس نفروختم
یاری یاران تو و یاریم کن

از همه نوعی خریدارش شدم
چون خریداری تو کردم بسی
یارب آن دم یاریم ده یک نفس

گفت الهی میروم در دست باد
یاری او کردم و یارش شدم
هر گزت نفروختم چون هر کسی
کان دمم جز تو نخواهد بود کس

دیده پرخون دوستان پاک من / چون بیفشانند دست از خاک من
تو مرا دستی ده آن ساعت ز در / تا بگیرم دامن فضل تو ...

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال / پیش موری لنگ از عجز این سوال
گفت برگو از من آغشته تو / کان گدا مسکین گل چون بسرشته تو
داد آن مسکین جوابش بی‌درنگ / گفت خشتت این در گور تنگ
و آن بهشتی که بپیوندد بخاک / منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات / منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من / تو مگردان روی فضل از سوی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی / هیچ بارم بیم مساز از هیچ سوی
روی آن دارد که با چندان گناه / هیچ بارم نیاری ای اله
تو کریمی مطلقی ای کردگار / هر گنه را چیز هست و درگذار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود / قائمش کافتاد مرد خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازو همی / جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است / پیش چشم خلق ناآوردن است
این جوابی بود بر بالای او / قائم افتاد آن زمان در پای او
چون نهاد آن خویش اقرار کرد / شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما / پادشاها کارسازا اکرما
چون جوانمردی خلق عالمی / هست از دریای فضلت شبنمی
قائم مطلق توئی اما بذات / وز جوانمردی نیابی در صفات
شوخی و بی‌شرمی ما درگذار / کرده ما پیش چشم ما میار

تمام شد کتاب منطق الطیر

بقلم احقر العباد وجابلی شاد ملازم مطبع اوده اخبار

هو العزیز

امروز جهان از تو منور گشته

اقبال و ظفر همدم و یاور گشته

آن چیز که شبها بدعا خواستمی

صد شکر که امروز میسر گشته

بقلم احقر العباد دجانکی پرشاد قوم کایته ساکن نیوتنیه ملازم مطبع اوده اخبار